

مجموعه داستانهای کوتاه

قحط سالی

اکرم عثمان



بنگاه انتشارات میوند

قحط سالی



اکرم عثمان



ویراستار

نادر عمر



رسالہ لہجہ

مشخصات:

نام کتاب: قحط سالی (مجموعہ بی از داستانهای کوتاه)

نویسنده: داکتر محمد اکرم عثمان

ویراستار: محمد نادر عمر

نوبت چاپ: دوم

تاریخ چاپ: ۱۴۲۶ هجری قمری - ۱۳۸۴ هجری خورشیدی

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

ناشر: بنگاه انتشارات میوند

صفحه آرای، طبع و نشر: بنگاه انتشارات و مطبعه، میوند

کابل: جوار ریاست فارمسی، مقابل مطبعه، معارف

تلفون: ۲۱۰۳۵۶۹، تلفونهای همراه: ۰۷۰۲۸۴۹۵۴ و ۰۷۰۲۹۵۲۱۴

و چهارراهی صدارت، کتابخانه، سبا، تلفون: ۲۲۰۰۴۵۵

تلفونهای همراه: ۰۷۹۳۲۰۳۶۶ و ۰۷۹۲۴۰۱۷۴، پست بکس: ۱۲۷۸

پیشاور: کتابخانه، سبا، دهکی نعلبندی، بازار قصه خوانی

تلفون: ۲۵۶۵۵۲۰، تلفونهای همراه: ۰۳۰۱۸۸۸۳۵۵ و ۰۳۰۰۵۹۴۶۳۲۸

پست بکس: U.P.O. BOX - 795

E-Mail: maiwand@asia.com

همه حقوق محفوظ ناشر است.

تسلیع
پسندید

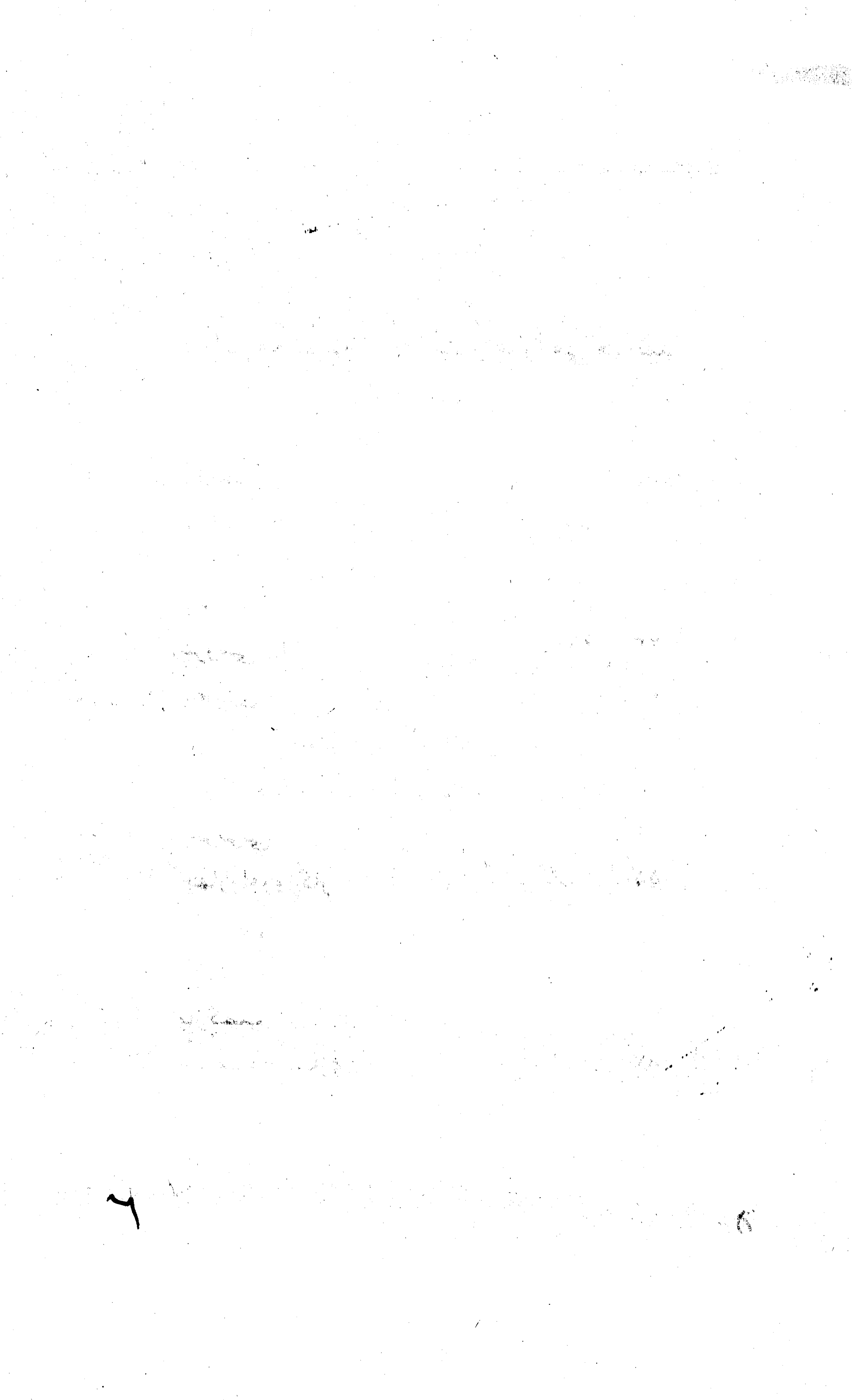
ک

ISBN: 91-631-4540-5

شابک: ۹۱-۶۳۱-۴۵۴۰-۵

در این مجموعه این داستان‌ها را می‌خوانید

صفحه	داستان
۱۵	قحط سالی
۲۳	عروسی
۲۷	تبعیدی
۳۳	تو که خوب هم نبودی خراب شدی!
۴۵	ناقوس‌ها کماکان صدا می‌دهند
۵۱	دگرگونی
۵۵	چهارراه روزگار
۶۵	گریه چهارم
۷۳	گهواره خالی
۷۹	بازگشت
۸۷	مرا مسافر نسازی



عروض سپاس

از دیرگاه این چند داستان در بین دوسیه ای رنگ و رو رفته خاک میخورند و بلا تکلیف مانده بودند. از بود و نبود شان در عذاب بودم. گاهی دستم بطرف گوگرد میرفت و گاهی بسوی باطله دانی. نه جیب، و نه حال و حوصله. گرد آوردن شانرا داشتم تا اینکه محمد نادر عمر به دادم رسید و بخش فراوان وقتش را که باید صرف کارهای ارزشمند خودش میشد وقف تایپ، تنقیح، ترتیب و تمویل آنها کرد.

در این دنیای وانفسا این محبت بیکران و غیر عادی را چگونه میتوان توجیه و تفسیر کرد؟
من در ابراز سپاس و شکران درمانده ام. واژه واژه این دفتر مرهون محبت اوست.

کاش ما همه مثل او میبودیم.

داکتر محمد اکرم عثمان

✓

و همیشه از ریاضت و زهد و استقامت و
نایبندگی و زینت و لب تشنه زبان، له و به خرافات و سبب له و مذاکره و لب تشنه
رشد و له و لب تشنه و زینت و لب تشنه و زینت و لب تشنه و زینت و لب تشنه
و همیشه استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت

و همیشه استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت
و همیشه استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت
و همیشه استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت
و همیشه استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت و زهد و استقامت

به بهانه دیباچه

تعداد این کتاب در هر نسخه ۱۰۰ نسخه است

به سال ۱۳۱۶ خورشیدی در هرات به دنیا آمده ام. کودکی هایم در کوچه «
«خوابگاه» کابل گذشته است. این کوچه مثل تمام کوچه های یک مدخل و یک
مخرج داشت. مدخلش به «باغ عمومی» و مخرجش به گذرهای «چوک»،
«پائین چوک» و «چهارچته» و «کتابفروشی» می رسید.

من تازه ابجد خوان شده بودم که کتاب «امیر حمزه» صاحبقران» را از بازار
کتابفروشی خریدم و شروع کردم به یاد گرفتن و فهمیدنش. چون سواد اندک
داشتم، آخوندی هر روز یکی از صفحات کتاب را یاد می داد. من از ماجرا
هایی که در این کتاب می گذشت، لذت می بردم. از قد دراز «لندهور» و

زور آزمایی هایش با امیر حمزه» صاحبقران، شگفت زده می شدم. آخوند مرا
می گفت: کتاب های شیرین تر دیگری چون یوسف و زلیخا، قصص الانبیا،
گلستان سعدی و دیوان حافظ شیرازی نیز وجود دارند که باید بیاموزم و
دنیا را کلاتر کنم. من به تدریج این کتاب های خوب را آموختم و رفته رفته
فهمیدم که قصه ها چه طعم شیرین و فرحت بخشی دارند.

آسمان حیات ما بسیار کوچک بود و فقط چند ستاره، بل بلی هر شب رنگ
های پریده، شان را در آینه، مغشوش چاه تماشا می کردند و من لب این چاه

می نشستم و آن سکه های طلایی را می شمردم.
تخت بام خانه، ما بسیار فراخ بود و ما در این تخت بام جُزبازی، کاغذپران
بازی و بعضاً بُجُل بازی می کردیم، همان بازی جالبی که بارها به خاطرش
توبیخ و تنبیه شده بودم.

این تخت بام به من چرت زدن و اندیشیدن آموخت. شب های تفتیده و گرم
تابستان وقتی که بر بستر خوابم دراز می افتادم، در باره کیهکشان، آن
بزرگراه طولانی و شیری رنگ آسمان از مادرم سؤال می کردم و او جواب می
داد: «هر شب اسپ بادپایی از آن راه بلند دور به تاخت می گذرد و غبار بر می
انگیزد.»

می پرسیدم: «کی بر سرش سوار است؟»

جواب می داد: «یک آدم بسیار خوب.»

از آنگاه به بعد، همواره به اسم و رسم آن سوار ناشناس فکر می کنم، به راهی
که در پیش دارد، به سمتی که می تازد، به هدفی که دنبال می کند. مگر
نویسنده و شاعر نباید تکسوار راه بی نهایت کیهکشان ها باشد؟ به خاطر
سرخرویی و نیکبختی آدمیان، ناکجاهای آسمان ها را کشف کند، با ستاره به
گفت و شنود بنشیند و قصه آوارگی ابرها را به باد ها حکایه کند؟ بدین گونه
«کوچه خوابگاه» راهم را بسوی کوچه های پیچاپیچ زندگی گشود و به
صرافت دریافتم که عمر آدمی چیزی جز تسلسل و تداوم قصه های بامزه و بی
مزه نیست.

و اما در باره تعلیم و تعلم راه ورودم «دبیرستان استقلال» و راه خروجم
«دبیرستان حبیبیه» بود. دانشکده های حقوق کابل و تهران را خواندم و رفته
رفته تمام آن آموخته هایی را که از سر رغبت نبودند، به دست باد سپردم.
اکنون بر گذرگاه باد های موافق و ناموافق زمانه نشستیم ام و چشم انتظار
پیامد های خوب و ناخوش می باشیم.

من تأهل را با عشق شروع کردم و همسر «ملیحه» را مثل نخستین روز های
این آغاز، دوست می دارم. او معلم کودکان بود و در آموزش کودکی

بزرگسال و بازیگوش که پدر اولاد هایش می باشد، خیلی رنج برده و زحمت کشیده است. خوشحالم که اهل صدق و صفاست و دنیا از کانون خانواده برایش رنگ می گیرد و آغاز می شود.

نام پسر بزرگم «میوند» است و متولد تهران می باشد. دنبال علم اقتصاد رفته؛ متاع ارزان و بی خریداری که در شهر و کشور آشفته روز ما هیچ بازار ندارد. امیدوارم دنیا آفتابی شود و رشته انتخابی اش رنگ بگیرد. «آرزو» یگانه دختر محبوب و مهربانم فارغ التحصیل رشته کامپیوتر است، مایلیم که دنبال هنرهای زیبا هم برود و بداند که در دنیا چیزی برتر از زیبایی وجود ندارد. و «امید» کوچکترین فرزندم که شب ها با قصه های شور و شیرینی از پدرش به خواب رفته می داند که پدرش از او می خواهد که قصه نویسی و قلمزدن را پیشه کند تا دنیای غباراندود آدم ها را رنگین گرداند.

مادر پرهیزگرم «سکینه» در تمام نماز هایش ما را در نظر داشت و دعا های گرمش را نثار ما و تمام بندگان خدا می کرد. خدایش بیامرزد و غریق رحمت گرداند.

و اما در باره داستان ها و یا درست تر بگویم، داستان واره هایم، من هیچ قصد و تصمیمی برای نوشتن داستان نداشتم. داستان هایی اختیار در من آغاز شده اند.

باری در محفل جوانکی از سر اعتراض به من گفتم: «داستانت در جای مناسبی پایان نیافته، بهتر بود در جایی مناسب پایانش می دادی.» جواب دادم: «درست می گویی، اما این داستان خودش همان جا از نفس افتاده و به خود پایان داده است.» من در افسار زدن داستان هایم هیچ دستی ندارم. گفتمی جدا از من نفس می کشند، راه می روند، حرف می زنند و زندگی می کنند. بنابراین قصه های دستور ناپذیرم با تمام کاستی و کوتاهی، موجودات سرکشی هستند که مرا مثل موم در پنجه های شان شکل می دهند. من برده حلقه به گوش داستان هایم هستم و آزادی از همین خاستگاه برایم آغاز می شود!

دقیقاً نمی دانم چگونه به نوشتن آغاز کردم در صنف چهارم ابتدایی متوجه شدم که چیزهایی می نویسم و این چیزها رفته رفته در رنگین نامه های پایتخت راه باز کردند و ادامه یافتند. اکنون که سال ها از آن زمان می گذرد، باز هم نمی دانم که چگونه به این عرصه کشانده شده ام. گاهی می بینم در استان ها، منافذ و دریچه هایی به سوی هواهای آزادترند و گاهی نوشته هایم صورتگر چهره ی همزادی است که در عین شباهت با من، مصلفاتر، جنگنده تر، راستگوتر و تواناتر از من است و همواره تشویق می کند که به او برسیم و عین او باشیم، ولی کوتاه می آیم. پس تا آدم شدن، می نویسم، و آن سلیمای آرمانی نیشخند می کند و زنهارم می دهد که تا آدم شدن مسافت زیادی باقی است و این راه را نهایتی نیست. *ماده ۱۰۰ متف با این بارش* فکر می کنم نخستین قصه ام «دختری پا به زنجیر» بود که سی و چند سال پیش در مجله، ژواندون نشر شد. *شماره ۱۰۰ و ۱۰۱ «نیکی»* و *۱۰۲ «نیکی»* به پرداختن به کار هنری، نوعی ریاضت و عبادت است. خلوص و خلود می خواهد، خودشناسی و خودخوری می خواهد. هنرآفرین باید روز تا روز در پرورش کمالات معنوی اش بکوشد تا شفاف تر، آدم تر، واقعی تر و مستقل تر شود. هنرمندی صداقت هرگز به یقین نمی رسد و در لاک خودش می پوسد. اگر نیت کنیم که نویسنده باشیم، به قولی باید موزونی درون خویش را مجال بدهیم تا ما را تطهیر کند و از اسارت و محدودیت هایی که به تنگ نظری می انجامد، نجات دهد. *مقاله ۱۰۰ و ۱۰۱ «نیکی»* متفکران لایزال به هر نویسنده ای تا یک حد اسیر محدودیت هایی چون سنن زندگی، آداب اجتماعی، عرف و عنعنه، جامعه می باشد مطالعه و وضعیت تاریخی، خاصه جغرافیای سیاسی کشور ما می رساند که انسان سرزمین ما نه می تواند بی پروا به جهان اطرافش، به خلق آثار هنری و ادبی بپردازد و محدودیت های تاریخی را که به محدودیت های ذهنی می انجامد، نادیده بگیرد. ولی باید به تدریج خود را از چهارچوب و قالب های پوسیده، فکری نجات بدهد. فریفتگی تعصب آمیز به ارزش ها و موارث گذشته، در ادبیات، عموماً به

بیماری باستانزدگی می انجامد و نویسنده، عقب‌نگر، رفته رفته در همان لاک و تنگنا می پوسد و فردا را منکر می شود. باید حلقه، وصل دیروز و امروز و فردا باشیم و پا به پای تکامل اندیشه در تاریخ، آثاری بیافرینیم. بازتاب دادن خاطره‌ها در آثار داستانی، جدا از این نیاز نمی باشد: چه گذشته‌ها، بریده‌های مجرد زندگی نیستند و همه زنجیروار باهم ارتباط دارند.

ما در وضع حاضر هزار گره ناگشوده و درد ناگفته در عرصه ادبیات داریم که همه از دشواری‌های عام زندگی اجتماعی و فردی ما منشاء می گیرند. ما در مرحله، جذر حوادث اجتماعی قرار داریم و حالت روانی شمار زیادی از شعرا و نویسندگان ما به سیل زدگانی شباهت دارد که تصادفاً از طوفانی هولناک رهیده باشند. کماکان ترسب تلخ رویداد‌های بیست و چند سال اخیر در پندار و کردارشان به چشم می خورد. از این سبب، وضع ما سخت غیر عادی است و ناگزیریم از همین سمت الرأس، در پی علاج درد‌های اجتماعی برآییم.

ما شدیداً محتاج اجرای یک سیاست دقیق و منطبق با اوضاع و احوال روشنفکران ما هستیم. تا جایی که به یاد دارم، چند سال پیش از سر ذوق زندگی یا عصیبت، بار سیاسی آثار ادبی و هنری ما مصنوعاً فزونی گرفت و دولت‌های بر سر اقتدار، بی توجه به درجه میل و رغبت نویسنده و شاعر، او را ناگزیر به پرداخت آثار اقتضایی کردند که عمدتاً بر محور حوادث متحول روز می چرخید. همان روش ظالمانه، اکنون که در هجرت هستیم نیز سایه انداخته و ایدیولوژی گراها در تمام سمت و سو گمان می برند که راه رسیدن به حقیقت، از مجرای ذهن آنها می گذرد و باید آفرینشگر به چیزهایی پردازد که آنها می خواهند و چنین هنجاری، ناهنجارترین کار هاست. پس نیت کنیم که ملایم تر و واقعی تر باشیم و دیگر اندیشان را نیز حرمت بگذاریم.

نویسنده و شاعر اگر می بیند که قدرت مسلط زمانه، ما به بیراهه می رود. نباید ساکت بنشیند. نه گفتن به آن قدرت، فرض زندگی اوست و شاید از

همین جا و مقطع بتوان مسأله، تعهد و التزام را مطرح کرد. پس باید انسان را
دوست داشت و از همین جا به نوشتن آغاز کرد.

داکتر محمد اکرم عثمان

قحط سالی

سال بسیار سختی فرا رسیده بود. قحط غله، قحط چوب و ذغال، قحط میوه و دانه، قحط تیل و تنباکو، قحط نان و آب، قحط عقل و هوش، قحط امن و آسایش، قحط وفا و صفا، قحط رحم و مروت، قحط مردی و مردم داری و بالاخره قحط عدل و داد پیداد میکرد.

یک ملک آباد یکپارچه را امیران و امیرزاده گان پارچه پارچه کرده بودند و مانند ملک طلق و میراثی نه فقط بنام خود بلکه بنام نوه ها و نبیره های شان نیز قباله کرده بودند. در پشت هر پشته پادشاهی و در پشت هر سنگ رهنمی کمین کرده بود. مادران، مویه گرو عروسان، سیاه پوش بودند. در کمتر خانه ای بود که گلیم عزا هموار نبود و در کمتر کلبه ای بود که کلبه نشینی، زانوی غم در بغل نداشت.

در چنین روز و احوالی، وضع «کاکه حیدر» سرخیل کاکه های «ده افغانان» «بالاکوه» و «نوآباد» غیر قابل قیاس با دیگران بود. مدت ها بود که از قاش پیشانی اش زهرزا میزد و لبهای ارچق گرفته اش به خنده باز نمیشد. دیگر

«هر کاره» نمیرفت و در میدانهای پهلوانی ظاهر نمیشد.

کوچه گی ها اول دور انداخته علت گوشه گیری اش را جویا میشدند و او کنایه آمیز جواب میداد که دوغ را بخواب دیده و ریزش کرده است! او عادتاً در پاسخ به آدمهای سفله و مزاحم چنین جوابهای مبهم، دو پهلو و بی سروته میداد و اهل گذر، گمان میکردند که پهلوان هذیان میگوید و فقر و بی روزگاری مغزش را خراب کرده است. اما پسانتر وقتی که بازهم با سکوت و پاسخهای گنگ و ناروشن او مقابل می شدند دل بالا، بی پروا و بی ترس گوشزدش میکردند: دگه حیدر. حیدرک شده بالهائیش خو کرده (خوابیده)، به بودنهای قوشده! میمانه. اما حیدر گوشش را به گری میزد و برویش نمی آورد او بر آن بود که زمانه سفله پرور شده بزعم خودش دیگر بیهوده میدید که پیش کله، خریاسین بخواند! و آهن سرد بگوید:

خانه اش در «بالا کوه» بود و هر صبح همینکه چشمش به کوه می افتاد با نگرانی میگفت: یا الله خیر! کج تر از دیروز شده نشه که چیه شوه و خلق خداره زیر بگیره.

غمش غم خودش نبود، غم خلق خدا بود. می ترسید که اگر آن هتمه خروارها سنگ و خاک و سنگریزه بر سر خانه های مردم بغلتند چه محشری بر پا خواهد شد. از همه شگفتتر اینکه فقط و فقط این خودش بود که تمام خانه ها، دیوارها، کوه و کوه بچه های داخل و اطراف شهر را کژ و یک لبه میدید و خطر افتادن شانرا نه حدس بلکه حس میکرد و رهگذرهای بی تفاوت و خونسرد از کنارش میگذشتند و هیچ نشان نمیدادند که در این ترس و بیم با او شریک هستند. لاجول میگفت: چشمایش را سیمالید، با دقتی تمام در حالیکه بلخ دست چپش دستارش را محکم می گرفت از کف کوچه تا بلندای بامها را خوب از نظر میگذراند تا به یقین بداند که کیست که درست نمی بیند، او یا رهگذرها؟ ولی میدید که خودش حق به جانب است. واقعاً دیوارها پلا سبیده (او) آما سبیده و شکم کرده بودند و آبستن بلایی بی درمان به نظر می آمدند. آن گاه اندوهناک و سودایی سرش را می جنباند و می گفت: دیده، باطن کوچه گی ها

کور شده است!

بالاحصار مقر پادشاهان کابل هر ماه پذیرای پادشاه تازه ای بود و هنوز عرق آن پادشاه خشک نمی شد که تازه دم دیگری سر میرسید و با کور کردن و سر بریدن سلفش، خود بر اورنگ شاهی تکیه میزد. همین طور در طول کم و بیش یک سال، چندین بار پادشاه گردشی اتفاق می افتاد و خانه و لانه گنهکاران و بیگناهان زیادی برباد میرفت.

رعیت هم که بازار بگیر و ببند و کشت و کشتار را گرم میدید به تقلید از شیخ و شهنة و میر و ملک، از زمانه کج رفتار رنگ می گرفت و تامی توانست دست به عارت و چپاول و مظلوم آزاری می آورد.

پهلوان تمام اینها را میدید و از جانی جنید سیاه سرها و موسفیدان محل با هزار ترس و لرز از کوجه می گذشتند چه در هر چند قدم، اوباشی مزاحم آنها میشد و پیچه و ردای شانرا به بازی میگرفت.

روزی سیاه سری آزار رسیده همینکه چشمش به حیدر می افتد بیباک و بی پروا بر او جیغ میزند: گمشو موش مرده، رنگت زده گورا حیف ای بند و بازو و قد و بالا که خدا بتو داده برو چادر بپوش ما هر دو بیوه و بی مرد هستیم باید شوهر بگیریم تا کسی ناموس ما ره نگاه کند. از مشابَهت نام کلانت بشرم - حیدر - حیدر کرار، شیر خدا تو کجا و شیر خدا کجا، تو موش خدا استی، تره چنگ چنگ رسیده نامرد!

پهلوان تا بناگوش سرخ می شود و منقلب دیگر آب از سر گذشته بود. این بار نخست بود که عاجزه ای او را طعنه میزد. خورش به جوش می آید و حیدر وار صدا میزند: بی بی، راست گفتمی در سفتی ایا حیدر حیدری میکنه و یا چادری می پوشه! همان دم راه آمده را بر میگردد و سر چار سوق. همان جایی که چاقو کشها، چرسی ها و بتگی های ده افغانان راه را بر مردم با آبرو می بریدند و باج بروت می ستاندند تک تنها با همه مصاف میدهد و شکم چند نفر را در چند دقیقه میدرد. بعد از آن همینکه مابقی قرار می کنند، با بانگ بسیار بلند و کشیده ای چندانکه صدایش در «پائین کوه» و «بالا کوه» می

پیچد جار میزند: اوهوی مردم، اوهوی مردم! از ای پس، بازخاستگر تان حیدر است. حیدر خان! شنیدین یانه؟ از امروز ده دکان «عارف کله پز» دربار میکنم و به عرض و داد تان میرسم. ریسمان حیدر و گردن گردنکشا!

فردای آن زنه‌ها هیبتناک، رختهای معتبرش را که خاص روزهای پلو خوری بود می پوشد، «لنگی پاچش» را با جغه ای رسا و شفی یک و نیم گزی می بندد و بعد از گرفتن دعا از ننه ای پیچه سفیدش، از بالا کوه راهی پائین کوه می شود. چشمش به آسمانی و شیردروازه می افتد، می بیند که آنها استوار و راست ایستاده اند. به دیوارهای سالمند سر کوه نظر میکند آنها را نیز سر بلند میابد. دیوارهای داخل کوچه را نیز افراشته و راست می بیند. به مجردی که چشم کوچکی ها به او می افتد با تواضع و ترس سلام میکنند و خاضعانه میگویند: حیدر خان، خوش آمدی مانده نباشی!

پهلوان سنگین و لنگر دار جواب میدهد و حال و احوال یکایک را می پرسد. وقتی که خبر جلوس حیدر خان به گوش رفیق قدیمش عارف کله پز معروف به کله خور میرسد از خوشحالی می شگفت و میگوید: ای والله حیدر خان! به ای میگن مرد، به ای میگن پهلوان.

عارف، گل صبح کله پزی را جارو و آبپاشی میکند و تختهای ناروخته و روغن پُر را چندان صافی میزند که بل میزنند. به شاگردهایش هوشدار میدهد: بچه ها سما! با ادب! امروز و هرروز و هرروز دگه اینجه ده پالوی خودم حیدر خان دربار دارند، به عرض و داد مردم میرسن و حقه به حقدار میرسانند.

حیدر خان بر تشکچه که عارف برایش پهن کرده بود با تمکین و وقار بر دو کُنده زانو می نشیند و اول بسم الله جمعی از کاکه های با ننگ و ناموس منطقه های ده افغانان، بالا کوه و نوا آباد را بار میدهد و برای پاسداری از عزت و آبرو، و ملک و مال مردم، هر کاکه را به وظیفه ای میگمارد. به عارف کله پز میگوید: نایب حیدر خان تو هستی! بازاره به تو و خدا سپردیم. چشم شناخت داری. اول گوش تمام دکاندارهای گرانفروشه پمال و ترازوهای

پانگداره جمع کو پس از او از نرخ و نوا خبر بگی و نمان که یک بام و دو هوا باشد

بزودی حکومت کاکه ها برقرار می شود و حیدر و دار و دسته اش نام میکشند. دیگر در کله پزی جای پا ماندن نمی باشد. حاکم جدید بخاطر بچه ترسانی، گوش و کیل گذر سابق را که دزدی طرار و گماشته زور آور ها بود برای چندین ساعت به درخت میخ میکند و به قاضی، مفتی، مستوفی و داروغه منطقه اش میگوید که از این پس در ولایت او هیچکاره هستند و اگر کسی زبان به شکوه از آنها باز کرد و ابه جان شان

دیگر از ملا تا مصلی از کاسب تا کاتب، از خر پول تا بی پول همه تا نام حیدر خان را می شنیدند مثل بید میلرزیدند چه او در ظرف چند روز بالهای زاغی و سوری زور گوی های آن نواحی را کنده بود و دیگر احدی جرئت نداشت که در مقابل او بالک بزند یا پله بگیرد!

شام که میشد به امر او دروازه های گذر قفل میشدند و کاکه ها و پاسبانهای رضاکار در کوچه ها پاس میدادند و کسانی را که نام شب را نمیدانستند به زندان می انداختند.

بدین منوال بزودی امن و امان برقرار می شود و حکومت کاکه ها در تمام شهر نام میکشد.

چشم آشنا و ناآشنا از دیدن کاکه حیدر که هوشمند و لنگردار راه میرفت میسوخت و رفته رفته باور میکردند که اگر خدا نخواسته یک ساعت خواب حیدر دیر شود، از آسمانی گرفته تا دیوار های سر کوه، تا کوچه ها و بازارچه ها همه گی بی لنگر، بی ثبات و زیر و زبر می شوند. از این سبب بی زور و زرو فرمایش کسی، حیدر به «لنگر زمین» مشهور می شود. کاکه لنگر زمین و مردم بروشنی میدیدند که: «دو صد مرد جنگی به از صد هزار»

یکی از روزها، پهلوان آشفته و مو دماغ به کله پزی میاید و چنان غرق دریای و سواس می باشد که گوئی سیل خانه برانداز پل و پهلوان طاقتش را از بیخ برده است.

همه از خوف و هراسن برد و شصت پا راه میرفتند و میکوشیدند خود را به دَمَش ندهند. اما عارف کله خور که خود چیزی کم یک «حیدر ستنگ» بود ساعتی، دروازه کله پزی را از درون می بندد و می پرسد: خو بچه وطن، حالی بگو که چرا سرکه برات آوردی و حیدر خان هر روزه نیستی؟ پهلوان طفره میرود و جواب میدهد: چیزی نیست فقط دندانم درد میکنه. عارف میگوید: درد دندان را علاجش کردن است! بگویم که خلیفه سلیمانی بیاید و بی غمت کنه؟

حیدر می خندد و میگوید: خوب حالی که اصرار داری، پس گوش کوا دیشو (دیشب) خو (خواب) دیدم که باز پاچاگردشی شده و امیر نو، سوار بر خر چابکدو مصری، از «دروازه لاهوری» وارد کابل میشه و یک لشکر بی حساب گیسو حنایی که چشمهای سبز شان مثل پشکهای وحشی برق میزنن، پساپسش داخل شهر میشن، و تمام کابله پر می کنن.

در رکاب پاچا، صدای کوس و کرنا، پرده های گوش فلکه کر می کنه و انبوهی از غلامزاده ها، دلچکها و شعبده بازهای «بنگاله» و «پتیاله» با دهل و دمبک، بوق و سوق و ساز و سرنا هنرنمایی میکنن تا مردمه بخندانن، اما کابلی ها از که تا مه همگی گریه میکنن، بیخی سیاهپوش استند و مثل کهربا یا گل چراغ! پریده رنگ مالوم میشن.

یک تاج طلایی و جواهر نشان بر سر پاچا بل میزنه و یک پیرمرد نورانی، خوده به مه نزدیک میکنه و آهسته میگه: حیدر جان! نمی بینی که قیامت صفرا رسیده، کسی ره که سوار بر خر مصری پیشاپیش لشکر یاجوج و ماجوج می بینی دجال است. مضحکه آخر زمان!

برو به مردم بگو که تا دیر نشده به جنگ یاجوج و ماجوج که بلایی آسمانیست برآیند و گرنی، بزودی ناموس شان برباد میره و تمام کوچه ها را حرامی های گیس حنایی و چشم آبی پر میکنه! دهن عارف باز میماند و سراپا چرت و سودا می شود. در پنجاه سال عمرش هرگز چنان خواب ترسناکی، نه شنیده، و نه دیده بود. به حیدر میگوید: حق بجانب استی پهلوان، براستی که خدا خیر

کنده

سپس انگشت به دندان میگذرد و بی معطلی چند تا نان گرم خیرات میکند. اتفاقاً همزمان با این خواب پریشان، شاه شجاع امیر فراری و عقده به دل، به قصد باز یافت تخت و تاج برباد رفته اش، با انگریزهای نیمقاره و متحد قدرتمند شان «رنجیت سینگ» از این قرار پیمان می بندد: شما پادشاهی را به من برگردانید و من «پنجاب» و «پشاور» و «پیشین» را صدقه سرتان میکنم!

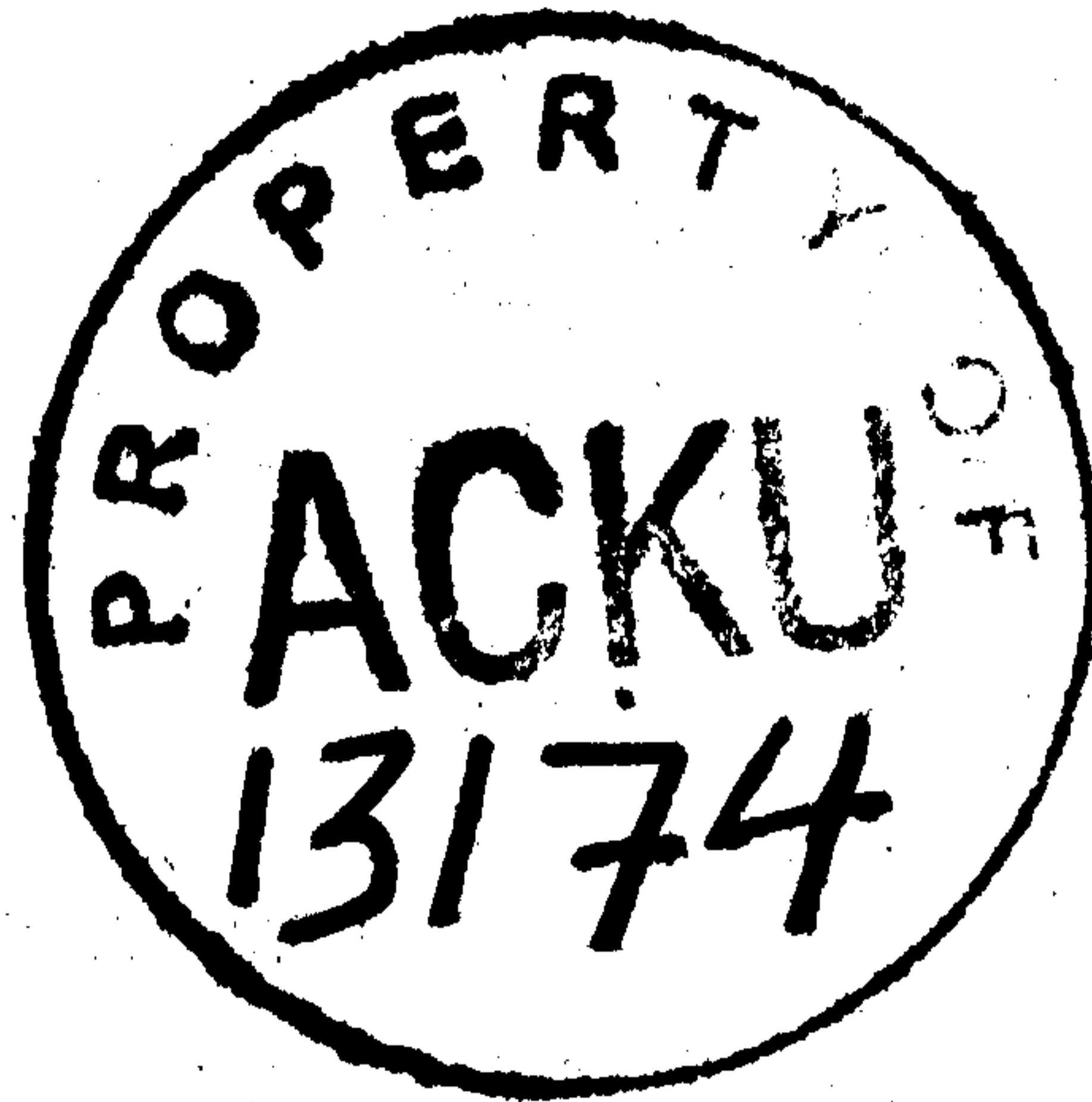
انگریز هم که سودای بلع کامل هندوستان را در سر می پروراند و افغانهای بی ترس و ماجراجور را خار بغل می پنداشت با استفاده از فرصت، در اوج گرمای یکروز تابستانی سال ۱۲۵۵ هجری قمری آن آفروش و خاکفروش بی تلخه و بی جوهر را عین بعین همانگونه که حیدر خوابش را دیده بود از همان راه «دروازه لاهوری» وارد کابل می کند و بر صندوق سینه مردم می نشاند.

دیگر کام از فرنگی و نام از شاه شجاع می باشد. بزودی دروازه تمام طربخانه ها، خانقاه ها، هر کاره ها و دکانها از جمله کله پزی «عارف ستنگ» تخته بند می شود و مکناتن سرگله یا جوج و ماجوج، چشمها را میل چوب میکشد و زبانها را مهر و موم میکند. اما کجا این اول کار بود. فرنگی از خلق و خوی ریشه دار و خاص کابلی ها میترسید. از حوصله سهمگین و زهر خند معنی دارشان که از مزاح به کله زاغ منتهی میشد و مرمز آتش فلیته را به انبار باروت میرساند و زمین و زمان را به هوا میکرد.

از این سبب هر هفته و ماه به بهانه هایی کوچک، چند کاکه کابلی را یا به دهن توپ می بست یا زیر دیوار میکرد و دست اندازی به نام و ناموس مردم را تشدید مینمود. آخر امر کار بجایی میرسد که چند موسفید کابلی به نیابت از غازی ها، پت و پنهان خود را به شاه شجاع میرسانند و شکوه میبرند که: اگر نجنبی خون نوزادهای ما عنقریب مردار میشه و کوچه ها ره حرام کره های انگریز پر میکنن!

شاه شجاع به گریه می افتد و آنقدر اشک میریزد که از ریش بلندش شیار
میکشد. پس از آن رنگ پریده و سر افکنده جواب میدهد: من دیگر پادشاه
نیستم، قیام را قوام دهید!

چند پگاه پس، در پایان قیام، وقتی که چشم «کاکه لنگرزمین» به «آسمایی»
می افتد می بیند که مثل شاخ شمشاد، راست و بی عیب ایستاده است و به
عارف کله پز می گوید: تنگه به جای کدیم، برو کله پزیته واکو!



عروسی

هوا گرگ و میش بود. چند تا خروس و ماکیان سیاه و سفید در یک صف روی زینه خوابیده بودند و گربه، سیاهی ملال آور و غمناک میومیو می کرد و شیشه، سکوت ژرف و سنگین را می شکست. حیب که تازه از کار برگشته بود از چاه دلو آبی بالا کشید و دست و رو تازه کرد. مادرش آن طرف تر چون مجسمه ای مات و مبهوت ایستاده بود و سودایی به نظر می رسید. حیب صدایش زد: مادر!

مادرش گیج و هوایی جواب داد: جان مادر.

حیب پرسید: امشو چی پختی؟ نان خشک داریم یا بیارم؟

مادرش باز تکرار کرد: جان مادر.

حیب کنایه آمیز شکوه کرد: مادر، مه از ده می پرسم تو از درخت ها جواب میدی!

مادرش حرفی نزد، انگار چیزی نشنیده است.

حیب با کمی عتاب صدا زد: مادر جان! مادرش جتکه خورد، حریر چرت

هایش پاره شد. مثل این که از خوابی عمیق پریده باشد پرسید: هه، هه جان مادر چی میگی؟

حبیب فهمید که مادرش حال و هوای دیگری دارد، نزدیک آمد و شکوه کنان پرسید: مادر چی ماتم باریده؟ چی شده، چی ریخته، چی شکسته که گپ نمیزنی؟

مادر تا خواست چیزی بگوید چشمش به هلال کم رنگی افتاد که از لا به لای شاخه های یگانه درخت توت خانه همسایه پیدا بود، بی محابا فریاد زد: هله بچه جان او (آب) بیارا

حبیب شتابان بسوی آشپزخانه دوید و با آبگردان آب پاکی برایش آورد. دید مادرش چشم هایش را به کلی بسته است. حیرت زده صدایش زد: مادر بگیر آوردم!

مادر آبگردان را با لمس و تماس انگشت هایش پالید و دو دستی قایمش گرفت. سپس چشم هایش را به روی آب زلال گشود و نیازهایی زیر لب راند. در این اثنا آذان ملا که خدا را به یگانگی می ستود بلند شد، مادر به کف های دستش نظر کرد، کلمه شهادت را خواند و گفت: حبیب جان روی طالیته وا کدم، ماتوه ده او (آب) دیدم، روشنی میشه، خدا تره عمر و روزی میته و ده مراد می رسانه.

بعد از آن سر پسرش را به سینه فشرد و دستی به مو هایش کشید، اما نامنتظر چشمش به یگان تار موی سفیدی افتاد که این جا و آن جای شقیقه های حبیب روییده بود آه کشید و با خود گفت: وای آنه زن، نه اولاد، ناخورده نابرده بچیم پیر شدی، خاک به سرم شد.

حبیب پرسید: چی شده؟ خدا نکنه مادر.

مادرش جواب داد: سر تو هم مثل سر مه سفید شده، توبه خدایا، ای چه وقت و زمانیست، می فامی! وقتی که مه دفعه اول موی سفیده ده سرم دیدم گریه کدم؟ با این گفته مادر، حبیب به یاد بیتی افتاد که سال ها پیش شنیده بود:

موی سفید را فلکم رایگان نداد

این رشته را به نقد جوانی خریده ام
هر دو خاموش ماندند. حبیب مطلبی را که باعث آزار بود عوض کرد و گفت:
مادر، حالی یک چیز دگه، یک گپ دگه بگو!
مادرش گفت: بچیم از چی گپ بزنم؟ از کنجای خانه؟ مه دگه پوده شدیم، مه
مرغ کور استم، مرغ کور او (آب) شورا
در این فرصت صدای ساز و سرنا و قیل و قال از خانه، همسایه بالا گرفت. آن
سوی دیوار، عروسی دختر همسایه برپا بود. دختری که حبیب از سال ها پیش
دوستش داشت و جرئت نکرده بود به زبان بیاورد. حبیب پرسید: مادر چی خبر
است، این همه سرو صدا چیست؟

مادرش بی تفاوت جواب داد: هیچ، عروسی لیلاست به ما چی؟
سپس به گذشته برگشت. به روز های قدیمی که کم کم به یادش بودند. به یاد
چهل و پنج، چهل و هشت سال پیش به یاد خواستگاری برقع به سرو دولاق به
پا افتاد که هر شام و دیگر می آمد و آرزو می کرد پسرش را به غلامی قبول
کند. پسانتر صدای باجه خانه و دنگ و دهل در گوشش طنین انداخت که:

از کوتل طالقان کسی تیر نشد
از خوردن آدمی زمین سیر نشد
بیا که برویم به پیش استاد اجل
مردن خو حق است ولی جوان پیر نشد

حبیب پرسید: باز چی می خاندن؟
مادرش خندیده جواب داد: باز می خواندن، جانانه گم قدت به گل میمانه
آستا برو ماه مان آستا برو!
حبیب گفت: عجب دنیایی! چی معجونی حیرت آور، تلخ و شیرین زندگی از
یک سرنا صدا می دهند.
مادرش گفت: های بچیم زمانه یا قلمزن سیاه سره سیاه بخت ساخته، به راستی

که صدای دول (دُهل) از دور خوش است!
حبیب به یاد پدرش افتاد که یگان بار بر سر گذر و سر چهار راه با او مقابل
می شد و سلامش را سرد و سربالا جواب می گفت. مادرش راهی آشپزخانه
شد تا اجاق را روشن کند و حبیب همصدا با مطرب پشت دیوار زمزمه کرد:

خواران (خواهران) و برادران مرا یاد کنین
تابوت مرا ز چوب شمشاد کنین
تابوت مرا قدم قدم وردارین
بر خاک سیاه بانین و فریاد کنین
جانانه گکم قدت به گل می مانه
آستا برو ماه مان آستا برو...

تبعیدی

موتور چکله باری، سینه کش محمد یونس سرخابی را بسوی میمنه میبرد. هنوز ساعت نخستین مسافرت بود. موتور از کوتل خیرخانه غرغر کنان راه سرازیری را می پیماید و در سرک باریک و خوش آب و هوای «شمالی» قلنج می شکند و قدش را راست می کند، گفتی گرد می تکاند و نفس تازه می کند.

ولچک را از دست های سرخابی گرفته بودند اما پاهایش کماکان در زولانه است تا فرار نکند. موتور از چیزهای رنگارنگی پر است. پیمپ های تیل خاک که باید به «تاله و برفک» برسند. بوجی های بوره، چند تا اشتوپ که معلوم بود متاع قابل انتقال دکانداری به یکی از دهات است. یک جوال «گر مغزی» و یک قفس بزرگ پر از مرغ خسته و گرسنه که با تکان های موتور به سر و صورت یک دیگر می غلتند و سرو صدای شان مِخِل اوقات مسافران می شود. دو نفر سپاهی ژولیده در راست و چپ یونس نشسته اند و از وضع شان بر می آید که محافظان او یند. پیرمردی که کنار دست یکی از سپاهی ها

نشسته است آهسته از آن سپاهی می پرسد: بندی ره کجا می بری؟
سپاهی جواب می دهد: میمنه.

باز می پرسد: چي كده؟ سر چي دستگیر شده؟ دزدی کرده یا قمار زده؟
سپاهی جواب می دهد: خوب خبر ندارم. میگویند که مکتبی بچه است و حکومت بد و بیراه گفته.

پیرمرد اسفبار "توبه خدا یا" می گوید. تا آن وقت در قریه و قلعه شان کم اتفاق افتاده بود که کسی در مقابل پادشاه اسلام بغاوت کند. شیطان را لعنت می کند و لاجول گویان رویش را از سرخایی می گرداند. سرخایی که با گوش های تیزش گفتگوی آنها را شنیده بود، وقتی روبرو تافتن پیرمرد را می بیند می پرسدش: پدر مثلی که از مه خوشت نامد؟

پیرمرد حیران می ماند که چه جواب بدهد. می خواهد دروغی چرخ کند و بگوید که نه چنین نیست ولی منصرف می شود زیرا از وقتی که ریشش تار انداخته بود و خود را به آخرت نزدیک می دید قسم خورده بود که زبان به کذب نیلاید. از این سبب صاف و پوست کنده جواب می دهد: صحیح گفتم. این برادر گفت که تو باغی شدی و به پاچای اسلام بد و بیراه گفتمی.

یونس می گویدش: پدر، شنیدن کی بود مانند دیدن! همیشه گپ چیز دگه باشه. پیرمرد جواب می دهد: آغا بچه! از بابای آدم تا حضرت نوح علیه السلام بغاوت در برابر خدا و پیغمبر و امیر مؤمنان و پدر و مادر گناه کبیره بود و اگر تو هم از جمله باغی ها باشی باید توبه کنی!

یونس می گوید: پدر! مه آدم توبه نیستم. سر مه و سر حق! پیرمرد می گوید: به حق رسیدن آسان نیست. سال ها سجده و توبه می خواهد - توبه نصوح، فهمیدی؟ حتماً شنیدی که میگویند پسر نوح با بدن بنشست - خاندان نبوتش گم شد! شاید کسی تره گمراه کرده باشه. هنوز سر وقت است، جوان استی. در جوانی توبه کردن خصلت پیغمبر است.

یونس با خنده می گویدش: پدر!

عبادت به جز خدمت خلق نیست

به تسبیح و سجاده و دلِق نیست

پیرمرد می گوید: جان پدر ما همگی در این موتر از خلق یا رعیت هستیم. نه مکتب داریم نه مکتبی. در این دورها پیش از خدمت مکتبی ها، لاف و پتاق شان رسیده. مگم خدا حکومت برقرار داشته باشد که ما از برکتش میرا و (میر آب) داریم که حقایق هر کسه تقسیم می کنه، ملک و ملا و قاضی داریم که دعوا و دنگله ره بین ما صاف می کنن. علاقه دار داریم که بالابین تمام کار هاست و نمی مانه که کسی طرف سرکار چپ سیل کنه!

سرخابی کنایه آمیز می گوید: خدا زوال نکنه! همی که امنیت باشه هر چیز است!

و بعد از آن به چرت می رود... یادش می آید که مدت ها پیش به اصرار یکی از دوستانش به دیدنش می رود. خانه دوستش را از هر نظر تماشایی می یابد. از فرش و ظرف گرفته تا رنگ و روغن اتاق همه جالب می باشند. اما از همه جالبتر مرغکان زیبا و رنگین بالی می باشند که در داخل قفس دل بالا جست و خیز می زنند. در ضمن صحبت متوجه می شود که جفتی از آن ها پس و پیش از دریچه، باز قفسچه می براینند و بالک زنان بر لُخک ارسی ای می نشینند که پله هایش باز می باشند. می خواهد فریاد بزند و دوستش را هوشدار بدهد اما پرهیز می کند چه می ترسد که مبادا صدای بلندش پرنده ها را بترساند و ناگزیر به فرار بسازد. اما مرغک ها از لب ارسی می پرند بر سر شیت چراغ، از آن جا بر سر رادیو و از سر رادیو بر می گردند به درون قفس شان. دهانش از شگفتی باز می ماند. دوستش حیرت او را در مییابد و می گوید: می بینی که سحر و افسون من کم از جادوگرها نیست. من طلسم استعمار نورا که در کتابها خوانده ایم و خودش را ندیده ایم با همین قفس و چند تا پرنده نشان داده ام. می بینی که هیچ قفل و زنجیری مانع رفتن شان نیست ولی نه می خواهند و نه می توانند بگریزند. گاهی قفس باورها و اعتقادات محکمتر از زنجیر و زولانه است، دست و پای آدم را می بندد، مثل همین مرغک ها که تحت تأثیر عادت، خود زندانبان خویش می باشند.

همین که چشم سرخابی بار دیگر به پیرمرد می افتد او را هم یکی از پرنده های جادو شده و دست آموز دوستش میابد.

موتر چکله از «چهاریکار»، «پُل مَتک» و دهکده های مسیر راه می گذرد و شامگاه بر بلندای دره ای می رسد که از ژرفایش شرشر ملایم و خواب آور دریای غوربند گوش های مسافران کوفته و زله را می نوازد. سرخابی از محافظش اجازه می خواهد که لختی بایستد و دریا را تماشا کند. سپاهی ها که آدم های بدی نمی باشند با خوشرویی موافقت می کنند و او با تقلای اندک بر سر پا می شود و رودخانه را که مانند یک اژدهای روئین تن نفس های ممتد می کشد زیر نظر می گیرد. یکی از سپاهی ها نیز از سر دلتنگی می ایستد و شانۀ به شانۀ یونس سر به صدا می دهد.

به جز پیرمرد، چهاربیتی هایش به گوش همه خوش می نشیند. وقتی که دلش خالی می شود سرخابی دستش را بر شانۀ او می گذارد و می گوید: وطندار خرابت نبینم. دق دلم وا شد.

سپاهی می گوید: خدا نگیریت. چکنم دلم که پُر می شه بی پرسان و جویان سر به صدا میتُم و خالیش می کنم. مگم تو چطور غم غلط می کنی؟ سرخابی جواب می دهد: مه آدم سرشار و بی پروا استم. اگه راست بپرسی بی غم استم.

سپاهی کنایه می زند و با خنده می گوید: هان وطندار پهلوان زنده خوش است.

سرخابی می گوید: اما فقط یک غم بسیار کلان دارم که به صد غم می ارزه.

سپاهی با تعجب می پرسد: کدام غم که به صد غم می ارزه؟

سرخابی جواب می دهد: غم تو که زنده به گور نشی و شکمت سیر و تَنِت پُت شوه.

سپاهی تا آخر گپ می رسد و دلسوزانه می گوید: بچی وطن! خوده استوار

بگی! خدا مهربان است، خدا یار بی کساست.

سرخابی می گوید: پاینده باشی، خاطرت جمع باشه، مه بچی ترس نیستم، مه

قویدل استم. بندی گری و دریدری آدمه مثل سندان سخت و کُتکی می سازه تا آدم سختی نبینه مرد نمیشه. هوشت باشه که دل نندازی و غصه نخوری! سپاهی می گوید: غم چی ره بخورم. مه از کوه بند بدخشان آمدیم. از فیض آباد تا منطقه، ما آدم باید پنج شبانه روز راه بزنه. در منطقه، ما پیش ازی که پشکی ره دعا بتن، فاتحیشه میگیرن. ملا قرآن می خانه، مردم مغفرت میگن و دست بالا می کنند و یکی از کسانی که دست بالا می کنه خود جَلبی است! و ای رقم مرده داری وختی رواج یافت که پشکی سر پشکی می رفت و گم می شد. مه خودم همی حالی ده وطن مردیم و خاک مه باد برده. حالی بگو که کار تو شاقه است یا کار مه؟

چون چکله زیر کوتل «شبر» می رسد باز زاری و ناله اش شروع می شود و نفس زنان از پیچی به پیچ دیگر می براید. مهتاب دیگر کرت ها و پیشه های دره، غوربند را ترك گفته و بر سر کوتل خرگاه افراشته است. نرسیده به بلندای کوتل در یکی از پیچ های بسیار خطرناک سپاهی به سرخابی می گوید: او (آن) بلندی ره می بینی؟

سرخابی می پرسد: کدام بلندی ره؟

سپاهی گور نیمه همواری را نشان می دهد که لب جاده قرار داشت، سپس می گوید: او (آن) قبر کلینر است.

سرخابی می پرسد: قبر کدام کلینر؟

سپاهی می گوید: کلینر جان فدا!

یونس می پرسد: او کی بود؟

سپاهی قصه می کند که زمستان پارسال یکی از سرویس ها که تا دهان از سواری پُر بود همین جا می رسه. سرک یخک بود و برف زیادی باریده بود. موتر ده (در) همی پیچ کم نفس می شه و بنا می کنه که پائین بغلته. کلینر دنده پنجه می مانه مگم موتر از سر دنده پنج می پره و به طرف سرازیری سرعت می گیره. کلینر که می بینه جان هفتاد - هشتاد نفر سواری ده (در) خطر است خوده زیر ارابه می اندازه و سرویس سر صندوق سینه و قبرغه هایش ایستاده می شه.

تو که خوب هم نبودی خراب شدی!

زنگ متواتر تیلیفون چون پیکان در گوش داکتر بیماری های روانی غلام علی می خلید و به شدت اذیتش می کرد اما به حدی خسته و خواب آلود بود که ترجیح میداد هرگز تکان نخورد و تیلیفون را به حال خودش بگذارد. تازه خوابی شرین و سنگین بر او غلبه کرده بود. آف می کشد و رویکش را دور سرش می پیچد و لیکن صغیر و وایلای تیلیفون با قوت تمام در گنبد غبار گرفته جمجمه اش می پیچد و انعکاس می کند چار و تا چار لحاف را پس می زند و گوشک را بر می دارد. از آن طرف صدایی نرم و صمیمی سلام می کند و نام گرفته حال و احوال خودش. مادر اولادها و یکایک بچه ها را جویا می شود.

داکتر غلام علی سپاسمندانه «زننده باشید» می گوید و با زور دل توضیح میدهد: متأسفانه کماکان ده (در) پاکستان خاک و افتو می خورند و هنوز هم کارشان روبراه نشده. پائین و بالا میدوم. وکیل سویدیم میگه که مایوس نباشم. ان شاء الله ظرف یکی دو ماه کارشان روبراه میشه و اداره مهاجرت

قبولشان میکنه.

طرف مقابل با دلسوزی میگوید: چقه دیر، لعنت به ای وکیلا. پوست آدمه می کنند.

داکتر غلام علی میگوید: خانیش خراب شوه منیخ ده دیوارم نمانده، به بهانه های رنگارنگ مره میدوشد، گمان میکنه که گاو شیری استم.
طرف میگوید: خدا نکنه که گاو شیری باشی، انگشت اوگار گیر کده. خدا جزایشه بته.

داکتر غلام علی با سوز دل آمین میگوید: بالاخره با احتیاط می پرسد: خوده معرفی نکدین، شما را نشناختم.

طرف گله مندانه جواب می دهد: عجب! چه رفاقتی! چل سال باهم کُنده به دوزخ بردیم باز ام اندیوالتنه نمی شناسی.

داکتر غلام علی با شرمساری میگوید: بخدا گنس و گیچ استم شو(شب) تا صبح چشمایم ده چت مانده بود و از چرت و سودا پلک پیش نکدیم.
طرف میگوید: حق بجانب استی، مام مثل تو بودم بالاخره خدا به دادم رسید، دربارش کلان است غصه نکو!

داکتر غلام علی رفیقانه و خود مانی میگوید: خوب، بسیار خوب مه ملامت، حالی بگو کیستی؟

طرف میگوید: عجله نکو، آخر مره میشتاسی، خودد از خاطری معرفی نمیکنم که خلاف انتظارم کم لطفی کدی و مره از صدایم نشناختی. انتظار داشتم مره از طرز گپزدنم می شناسی و ثابت می کنی که بیرفا نیستی. فعلاً بر عکس شده، ای معماره لاینحل میمانم تا کمی آزارت بتم. به هر صورت وقت و ناوقت برت زنگ می زنم و خوده بیادت میتم. خدا حافظ تا نوبت دِگه! - و گوشک را می گذارد.

داکتر غلام علی لختی چرت می زند و با خود می گوید: چه آدمی! فخر فروشی میکنه. مثل ای که تشنه صحبتش بودم. باز هم کنجکاوی و سوسه اش میکند که باید هر چه زودتر این گره کور را باز کند.

در تمام سالهای مکتب و فاکولته قیافه یکایک دوستان نزدیکش را به خاطر می آورد و آواز تک تک شانرا با صدای آنکر و ناخوش آن ناشناس مقایسه میکند لیکن به مقصد نمیرسد. با خود می گوید که اگر او در دوره ابتدائی مکتب رفیقم بوده باشد دیگر زحمتم به هدر می رود چه اکنون به بلوغ رسیده و آوازش دورگه شده است. دوباره زیر لحاف می دراید و به امید خواب تازه، چشمهایش را می بندد. ده پانزده دقیقه بعد در فرصتی که خواب زیر پلکهایش خانه می کند باز تیلفون قوله می کشد. گوشک را بر میدارد و بار دیگر همان صدا چون گل میخ پرده، گوشش را میدرد. طرف خندان و ذوقزده میگوید: غلام جان! قرار وعده بازهم احوالته گرفتم، میخواستم بپرسم که مره بیاد آوردی یا نه؟

داکتر خشمش را قورت می کند و جواب می دهد: نی بخدا، حتماً از رفاقت ما سالها میگذره، حالی صدایت تغییر کرده.

طرف می گوید: آفرین! حقا که بچه هوشیار استی، پروا نداره، آخر نی آخر، مخلصته می شناسی و گوشک را می گذارد.

داکتر این بار تا سرحد انفجار عصبانی می شود و داد می زند. هر کی باشی، گور موردیت! سپس با اشتیاقی مفرط دراز می کشد و تمام قد زیر لحاف می خسپد. خوابی ملایم و مطبوع سراغش می آید و به سرعت راهی دنیای رنگین رویاها می شود. یکساعت پسانتر بار سوم زنگ تیلفون چون گاو زنبوری نیش اش می زند و بیخ گوشش وز وز میکند. داکتر بی درنگ گوشک را بر میدارد و میخواهد فحشی آبدار نثار آن مزاحم کند لیکن او مجال نمی دهد، بی پرس و جو کت کت می خندد و میگوید: غلام گل! روز به خیر، آرام خو کو! و صحبت را قطع میکند و دیگر غلام یک پارچه آتش می شود و با بانگی بلند صدا می زند: بر پدرت لعنت! بر پدر پدرت لعنت! گور مردیت!

این بار اول نبود که غلام علی از آدمهای ناشناخته سخنهاى اهانت بار و تحقیر آمیز می شنید و عذاب می کشید. در ضمن در مقابله با آنها خودش

مبادی ادب را زیر پا میکرد و الفاظ ناشایست بر زبان می راند و اندوهی عمیقتر از فحاشی دیگران به خودش، دلش را میفشرد. دریغ و تأسف اش بیشتر از آن جهت بود که این کارها را بیشتر هموطنانش می کردند. همانهایی که در شناختش، از تجاهل کار می گرفتند و نیک از کسب و کار، بیخ و ریشه و فکر و ذکر او اطلاع داشتند.

آیا مردم آزاری در فطرت آنها بود یا اینکه هدف خاصی داشتند؟ در صورت دوم در حقیقت وقت تلف میکردند، آهن سرد میکوفتند چه او در گذشته تقریباً هیچکاره بود و کسی در دهانش پیاز هم ریزه نمیکرد.

باری از آلمان از هموطنی ناشناس، تلفون چربتری داشت که به صد گپ زدن می ارزید. آقایی از آنطرف با لحن و لهجه یک بازپرس به او گفته بود که چرا خجالت نمیکشد که کاسه لیس ظاهر شاه، داود خان، کمونیستها و اخوانیها بوده است و او جواب داده بود که تمام آن دوره ها داکتر بی آزاری بوده که فقط طبابت درس میداده، مضمونی که با استفاده از آن هر گز نمی توان سیاست کرد و حمد و ثنای زورآوری را گفت، هر چند در دوره، اخیر جلب و جذب شدت گرفته بود و سرکار اجازه نمی داد که ماموری معذور باشد و بیطرفانه نفس بکشد و یا نفسش را قورت کند، اما آن مزاحم خدا ناترس گفته بود دروغ میگی. ده زمان داود در حالیکه شکنجه گرها مره برق میدادند تو عکس مره می گرفتی.

داکتر غلام علی جواب داده بود به خدا، به قرآن که ده تمام عمرم عکس بیگانه ها ره نگرفتیم. مه از علوم شیطانی هیچ خبر ندارم، به استثنای رادیو، نه ویدیو، نه کامپیوتر و نه کمره فلمبرداری ره روشن کده میتوانم. ده اصل مه به دوران قرون وسطی تعلق دارم. به دوران بی برقی، بی عکسی و بی عقلی. اما آن وطندار گفته بودش نی تو دروغ میگی. از چند طرف معاش میگرفتی اما اصل معاشته ریاست مصئونیت ملی میداد. تره عاقبت تاریخ و مردم مجازات میکنند.

داکتر غلام علی که می بیند عجز بیشتر طرف را تشجیع خواهد کرد و بعید

نیست که از او فحش ای ناموسی بشنود، سفت و محکم می پرسدش! و طندار کی بتو اجازه داده که از طرف مردم و تاریخ گپ بزنی، تو چکاره؟ حدته بشناس!

طرف با عریده پاسخ می دهد: نی نی تو شهامت اخلاقی نداری تو تنها داکتر نبودی بلکه مستخدم، «کام» و «اکسا» هم بودی گردنت ده دین و دنیا بسته است.

غلام علی چنان بر افروخته می شود که سر از پانمی شناسد بی پروا هر چه از دهانش می برآید نثار او میکند و طرف به جای جواب گفته بودش: جرت! به این صورت داکتر می رفت که آدم دیگری شود و تغییر ماهیت بدهد چنانکه یکی دوبار اتفاق افتاده بود که به سبیل عادت آدمهای محترم را هم بد و پیراه بگوید.

اما در این ردیف شریف ترین رویداد تیلیفونی وقتی اتفاق می افتد که درست ساعت یک شب صدای زنگ تیلیفون بلند می شود و کا کا رحیم دوست شوقی و ساز دوستش، از لندن خیلی بلند صدایش میزند: غلام، غلام جان صدقیت شوم! شکر خدا که هارمونیه سفارشیم از پاکستان رسید. بریم تبریک بگو. غلام که کا کا رحیم را به چشم بزرگ خانواده اش احترام میگذاشت تظاهر به خوشحالی می کند و می گوید: تبریک تبریک! چه خوب شد که به مراد رسیدین. خدا بخایه که ده لندن خدمت تان برسیم و هارمونیه گوش کنیم.

کا کا رحیم ذوقزده صدا میزند: به چشم، به دیده، مگم تا آمدنت یک پنجه بریت هارمونیه میزنم بین که چی صدایی داره اسپس غنگ غنگ آواز هارمونیه بلند می شود و غلام علی به احترام کا کا، پنج، شش دقیقه هارمونیه گوش میکند. همینکه کا کا آرام می گیرد غلام علی با یک جست قیجی را بر میدارد و سیم تیلیفون را از چند جا قطع می کند.

یک چند بی دغدغه خاطر می خورد و میخوابد و گوشش آرام می باشد تا اینکه روزی پسته رسان نامه هایی از آدمهای معلوم و مجهول برایش می آورد. یکی از نامه ها از آن کا کا رحیم می باشد که ساکن لندن بود و پشت و

روی یک تخته کاغذ را در توصیف معجزات، قد و قواره و پرده های هارمونیه اش پر کرده بود و به عنوان حسن ختام آورده بود که با هارمونیه اش به کلی دق دلش وا شده و دو کیلو چاقتر شده است. غلام علی لبخند میزند و با رضای خاطر آن نامه را قات میکند و سپس نامه عجیب و غریبی را باز می کند که سبک و سیاق مضمونش عیناً مانند مکالمه تیلیفونی آن مزاحم ناشناس بود که خود را دوست جاناجانی غلام علی تراشیده بود و گله مند بود که چرا او را از صدایش نشناخته است. در این مکتوب او نوشته بود که ان شاء الله نحوه انشا، طرز نگارش و حسن خطش باعث خواهند شد که او رفیق صدیق دوران مکتبش را بشناسد و خود را به کوچه حسن چپ نزند. غلام علی بی آنکه نامه را به آخر برساند پاره پاره اش میکند و در کاغذ دانی می اندازد. اما از همه حیرت افزا تر مکتوبی با حال و هوای زنانه یا دخترانه پراز اغلاط املائی، جمله بندی نامضبوط و لبریز از نفرین و لعنت بود که داکتر را متهم به زنیاری و ارتکاب اعمالی بسیار شنیع میکرد، انگار عیال شرعی یا معشوقه سابقش او را زیر سی و سه دندانش گرفته است. نگارنده رقعده آورده بود که داکتر آدم چشم چران هرزه و حتی بی وجدان است و دلیل آورده بود که او باری در استکهلم در عالم ناشناسی در سرویس پهلویش نشسته بود و داکتر با کمال وقاحت بازویش را به بازوی او چسپانده بود. چربتر اینکه داکتر را متهم به داشتن روابط نامشروع با سه چهار زن دست و دل باز نیمه وطنی و نیمه اروپایی یا درست تر بگوئیم فرنگی نما کرده بود و تهدید آمیز اخطار داده بود که اگر به هوسبازی هایش ادامه دهد وی به زنش خواهد نوشت و او را رسوای خاص و عام خواهد کرد.

داکتر غلام علی به رغم دندان خایی فرستنده، کاغذ را با ولع می بوید و می بوسد و چارقات در جیب بالایش میگذارد. مدتها بود که نامه ای زنانه، سانتی مانتل و آمیخته با هیجانات ملفوف نیمه جنسی برایش نرسیده بود. شوخی آمیز با خود می گوید این مکتوب نه تنها خواندنی بلکه خوردنی است. باید آنرا چون سیگار برگ دود کنم و از بوی خوشش مست شوم. باز آن ورقها

را می بوید و به به میگوید. گمان میبرد که مثل مصالح هندی تند و تیز و اشتها آور هستند.

بعد از لحظه هایی مزاح با خودش، باز آن فحشنامه را با تعجب ته و بالا میکند و کارشناسانه بسویش می نگرد. در لا به لای آن سطرهای التهاب آلود و هذیانی، سیمای متشنج و برافروخته بیماری را می بیند که تسکین و تسلای دلش را در تذلیل، دل شکنی و آزار دیگران یافته است. نوعی سادیسم خطرناک که مستقیماً از غریزه و جهل و جنون سرچشمه می گیرد. با خود میگوید: اگر فرستنده کاغذ واقعاً معذور عقلی باشد زیاد جای نگرانی نیست اما وضع وقتی وخیم می شود که اگر طرف، دیوانه نباشد و در کمال هوشیاری و بلوغ عقلی آستینها را برای مردم آزاری و هتک حرمت به دیگران برزده باشد.

در ضمن باید دانست که چنین آدمهایی انگشت شماراند یا اینکه کثیری از مهاجران ما مشغول چنین سرگرمی هایی هستند؟ در صورت دوم، جماعت گرد و نواح ما را، روانپریشی واگیر و عمومی تهدید میکند که عجزاً لا علاج مینماید. طعن حکیمانه، شادروان دوست محمد خان معلم درس تاریخ در سی سال پیش یادش می آید که با لحنی ظریف و عاری از کین به شاگرد های شیریش میگفت: تو که خوب هم نبودی خراب شدی! سر در گریبان چرا چرا میگوید و تائید کنان می افزاید: ماهمه مصداقهای تام و تمام سخن و جیز آن تاریخ شناس راستگو هستیم. ما که در وطن خود ما آدمهایی متعادل و عاقل نبودیم در این جا غیر ممکن است که دم از سلامت عقل بزنیم. در این جا خوبترین ها در سر اشیب سقوط قرار می گیرند چه رسد به ما که کج رفتاری در خمیر ما بود.

ولی چگونه شد که آن سیاه سر از بین صدها جوان نازک و نارنجی یک موسیچه را برای شکنجه کردن انتخاب کرده، شاید از پر کندن و پر شکستن خوشش مییاید و طینت مرغان گوشتخوار را دارد. لیکن از فن دلبری چه بدی دیده که در کسوت معلم اخلاق یا مفتش مناسبات بسیار محرم خانواده ها

ظاهر شده است؟ شاید عقده سرگرفته جنسی داشته یا بیوه تنها مانده ای باشد که کارش به مرض صرع و خراب کردن زندگی دیگران کشیده است. باید دانست که این همه عقده و کرم و کنه را از کجا آورده است، از «ده بوری» یا از «ده غوچک»؟ اما این جا اروپاست. با تمام معایبش، برعکس کشور کهسارا و دیگر جاهای مشرقزمین جماعت انسانی را به چشم گله و رمه نمی بینند. در این جا هر فرد، بخودی خود مستقل است و واجد حقوق ذاتی و فطری حقانیت و جودش مدلول عضویت در رعیت و دیگر جماعات بسته نیست بلکه عضو خود مختار و صاحب اختیار ملت است.

بیاد می آورد که در وطن مألوفش هیچکس زندگی مستقل شخصی نداشت. همه از ناف جماعت تغذیه روحی و فکری میکردند و در هر موردی، مداخلت کین توزانه و جاهلانه دیگری، مصئونیت خانه ولانه اش را بر هم میزد. همیشه از خوف چند چشم دریده و کنجکاو که ناظر دنیای پشت پرده او بودند خود را در قوطی حس میکرد و ناگزیر به خود سانسوری بود.

با خود میگوید: اما من از آن بیدها نیستم که از هر بادی بلرزم، هیچوقت و هرگز زیر بار اینها نمیروم.

دو سه ماه همینطور سر میکند تا اینکه به مناسبت چهلمین روز درگذشت پدر یکی از افغانها در کابل، مجلس ختمی برگزار می شود و غلام علی با اصرار مرده دار ناگزیر به شرکت در آن احتفال میگردد. بعد از ختم قرآن مجید و صرف غذا های رنگین که مصارفش مرده دار را پیش هندو و مسلمان گرو کرده بود پتنوس پیاله های چای سبز و سیاه به دوران می افتد و رخوت ناشی از نان چاشت را برطرف میکند. نرمک نرمک دهانها گرم می آیند و مهمانان سیر خورده، دو جانبه و سه جانبه شروع میکنند بر تبصره درباره کم و کیف نان، حلویات و کباب های رنگارنگی که سفره را رنگین کرده بود.

یکی اشاره به جوان پدر مرده میگوید: خدا قبله گاه قدوس جانہ پیامرزه که از برکتش دیدار دوستا دست داد.

دیگری می گوید: الحمدلله، چراغش روشن است، قدوس جان بسیار خوب

مرده داری کد. خدا باییشه غریق رحمت کنه، شکم ما بعد از مدتها چرب شد. سومی سرش را بیخ گوش مردی که پهلویش نشسته بود پیش میبرد و آهسته میگوید: اگه از حق نگذریم قدوس بی دلیل لبایشه ده خاک می مالید جیبکش شیخ است!

مخاطبش جواب می دهد: قدوس جان، ده بلدیہ مدیر بود، شکر دست خالی نامده.

همین گونه در چند گوشه سالون صحبت‌های محرمانه با پُس پُس و سر سر ادامه میابد و غلام از طرز صحبت و ادا و اطوار شان در میابد که مشغول تسلیخ متوفی و غربال کردن زیره و پودینه زن و دخترهای مرده دار هستند. بی طاقت می شود و با کمال بی پروایی صدا میزند: برادرها دستهای تانه بالا کنین، وقت دعای آخر است!

همه دستها را نیازمندانه بلند می کنند و غلام علی شمرده و آرام اول بخشهای از الهی نامه خواجه عبدالله انصار را بازگو می کند و بعد از آن گیهای خودش را میزند:

الهی به کسی که عقل دادی چه ندادی و به کسی که عقل ندادی چه دادی؟
الهی کاسنی اگر تلخ است از بوستان است، عبدالله اگر عاصیست از بوستان است.

الهی گلیم عزا بین ما را جمع نکنی تا خوان کرم عزادارها گسترده بماند و شکمهای ما چربتر شوند. و از این قبیل کنایه های دیگر می بافد که به عده ای بر میخورد و تصمیم می گیرند که در بیرون از منزل او را پادشاه دستوری! لت و کوب کنند، اما شماری از دوستان نزدیکش به دفاع پر می خیزند و غلام علی را از شر آنها نجات می بخشند دیگر همه متفرق می شوند و دوستان غلام علی بخاطر تغییر حال، از شراب فروشی محل سه چهار بوتل ویسکی می خردند و با اصرار داکتر را نیز مهمان ناخوانده یکی از دوستان کمبغل شان میکنند.

همسر میزبان مظلوم، تمام خوراکیهای یخچالش را که برای یک هفته

خانواده تدارک دیده بود قربان مهمانها میکند و آنها همینکه خوب می نوشند و نشه می شوند رفته رفته به یاد یار و دیار و وطن بریاد رفته می افتند و نهفته ترین عواطف شان گل می کند و به نوبت، داد وطنخواهی سر میدهند و جدان یکی چنان تحریک می شود که به گریه می افتد و با صدای بغض کرده و جهر میگوید: خدا مره نمی بخشه گردنم ده دین و دنیا بسته است. مردم در افغانستان علف می خورند و مه در استکھلم پلو. آروغم بوی ویسکی میته و از فرط سیری، کباب و قابلی استفراق میکنم. دیگری می گوید: جان برادر، گریه فایده نداره، اشک تو درد یتیم و یتیم و بیوه زنه درمان نمیکنه باید یک اقدام کارساز بکنیم.

داکتر می پرسد: چی اقدامی؟

او جواب می دهد: بیائین پیسه انداز کنیم و به مناطق قحطی زده بفرستیم. چهارمی که خود را هوشیار تر و عوقی محافل میدید میگوید: اعانه ما چند نفر، جای ره نمیگیره و عکه به تکه نمی رسه باید کاری کنیم که به صد کار بیرزه.

داکتر می پرسدش: چه کاری؟

او جواب میدهد: باید بیخ و ریشه تبعیض و فقر و گشنگی ره خشک کنیم. داکتر می گوید: ما بیست و سه سال پیش به همی منظور انقلاب کدیم ولی موفق نشدیم. چرا؟ او جواب می دهد: ارتجاع منطقه و امپریالیسم راه مباره سد کردند.

داکتر می پرسد: ما و ابر قدرت مدافع ما، چرا بر امپریالیسم غالب نشدیم که مغلوبش شدیم؟

رفیقش پاسخ های گنگ و مبهم میدهد که بیشتر به سفسطه میماند تا استدلال.

داکتر میگوید: بیخ فقر خشک همیشه تا ما بیخ دگمه خشک نکنیم. یک ملیون کشته و دو ملیون معیوب عمدتاً صدقه سر دگم شدند نه فقر. درد وطن ما، دردی مزمن است که با اشک تمساح درمان نمیشه. ما از دور دست بر

آتش داریم، در حالیکه مردم ما در آتش میسوزند. درد ما در اصل بی دردیست که فقط در ضیافت‌ها تحریک و بیدار می‌شود. در شکم سیری بعد از هر چای غیبتگر و بعد از صرف شراب سیاستگر می‌شویم. در غیر آن در حالات عادی هیچ‌کاره هستیم تره‌های تخمی! بفکرم گاو پیر کنجاره خواب می‌بینه! و ماهم بجای امروز در گذشته زندگی می‌کنیم روزهایی ره نشخوار می‌کنیم که دست ما بالا بود.

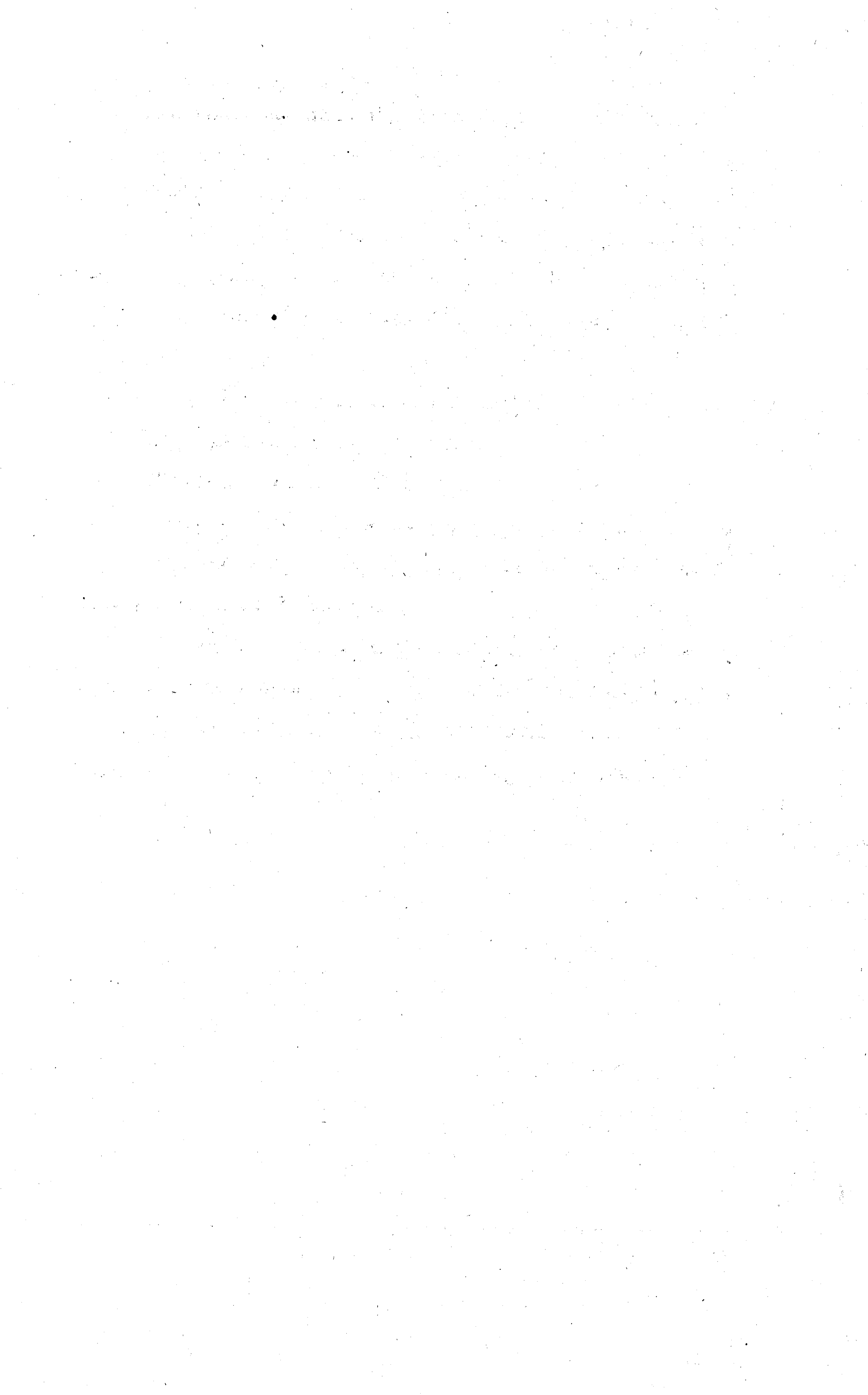
بابردن نام گاو یکی از رفقا می‌پرسد: داکتر جان! گپ از گاو زدی. درباره «جنون گاوی» چه می‌گویی؟ آیا ماره تهدید نمی‌کنه؟

داکتر غلام جواب می‌دهد: باید محتاط باشیم!

دیگری از آن جمع می‌گوید: خوشبختانه تا هنوز در بین ما افغانها چه در داخل و چه در خارج افغانستان علایم «جنون گاوی» دیده نشده، هر چند ما همگی هفته دو سه بار گوشت گاو می‌خوریم.

داکتر غلام می‌گوید: این عین بی‌خبری و تجاهاول است، هیچ دیوانه زنجیری ملتفت نمیشه که کارش به جنون کشیده، از کجا که اپیدمی «جنون گاوی» از مدتها پیش چه در داخل و چه در خارج گریبانگیر ما نشده باشه.

چنین هوشداری همه را تکان می‌دهد و تازه متوجه وخامت وضع میشوند....



ناقوس ها کماکان صدا میدهند

در منطقه بود و باش ما یک کلیسای قدیمی وجود دارد که وقت و ناوقت ناقوسهایش صدا می دهند و آدم را به چرت می اندازند. دنگ دنگ ناقوسها در یکشنبه ها نگران کننده نیستند چه ترسایان منطقه ما را به عبادت فرا می خوانند و آنها هم عادتاً همان جا جمع می شوند و به سبک خودشان خدا را یاد می کنند. اما اگر ناقوسها بی هنگام و خارج از وقت مقرر، سر و صدا بکنند معنایش اینست که از گرد و نواح خانه ما، یک نفر قالب تهی کرده و جان بد جان آفرین تسلیم کرده است. تا حال ناقوس ها برای سه نفر از همسایه های پائین و بالای ایپارتمان ما نیز ویلا کرده اند از جمله بخاطر «ابراهام سون» همسایه در به دیوار ما که در سه هفته پیش چشم از جهان پوشید.

او مرد جالبی بود. درست ده سال پیش در نخستین رهزهای اقامت ما در این ایپارتمان که سخت احساس ننهایی و دلتنگی می کردیم و دروازه های زمین و آسمان بر روی ما بسته بود او اولین سوئیدی بود که روزی زنگ دره از ما را

فشار داد و به مناسبت سال نو یک گلدان گل سرخ هدیه کرد. آشنایی ما از همین جا شروع شد. بزودی با هم صمیمی شدیم و همدیگر را دریافتیم. گاهی با هم قهوه می خوردیم، گاهی چای و گاهی هم بی خوردن چیزی، با هم قصه می کردیم و عرض و طول دنیا و مافیها را با مقیاسهای متفاوت مان می سنجیدیم.

او پیش از وقت بازنشسته شده بود. میگفت که در تصادمی پای راست و ستون فقراتش صدمه دیده و بعد از آن به تجویز و توصیه داکتر سبکدوش و خانه نشین شده است. از آن به بعد می لنگید و با یک چوب زیربغل راه می رفت. مدعی بود که مهندس ساختمان است و ده ها خانه خرد و کلان شهر ما با نقشه او آباد شده اند. همچنان ادعا می کرد که چند سال کارمند اداره همبستگی بوده و فاصله بین مهاجرین و سوئدی ها را کوتاهتر کرده است. در رسته دکان های این محل مسکونی یک دکان بسیار بزرگ کهنه فروشی وجود دارد که جای عجیبی است. در همان روزهای اول آشنایی، ابراهام سون مرا به آنجا برد و گفت: تو که نو خانه هستی از این جا هر آنچه لازم داشته باشی می توانی بدست بیاوری.

همان بار اول که پس و پیش داخل کهنه فروشی شدیم. او دو سه بار نفسهای عمیق کشید و با هیجان پرسید:

محمد! آیا در این جا چیزی تازه، هوایی تازه به دماغت نه می خورد؟ در این شهر دوستان و آشنایانم نام عریض و طویل را تلخیص کرده اند و مرا فقط «محمد» صدا می زنند. با تعجب جواب دادم: کهنه فروشی و چیزی تازه؟! برعکس، هر چه می بویم و می بینم همه غباراندود و بی رنگ و بو هستند.

پاسخ مناسب یا نامناسبم ابراهام سون را جابجا میخکوب کرد. چوب زیر بغلش را به میزلقیده و رنگ و رو رفته ای تکیه داد، دست سنگینش را بر شانه، چپم گذاشت و چنان حیرت بار و خلنده به طرفم دید که گفتم «عاقل اندر سفیه می نگرد!»

بعد از آن بار دیگر نفس های عمیق کشید و ادامه داد: برای من هیچ جا، حیرت افزا تر از کهنه فروشی نیست. من در این جا همزمان هوای چندین زمانه را تنفس می کنم و در یک چشم زدن از قرن حاضر به قرن نوزدهم می روم و از قرن نوزدهم به قرن های دور و دورتر. چنین سیر و سفری هوش و حواس بیدار می خواهد. در اینجا آدم های عادی تمام چیزها را کهنه و ناکارآمد می بینند اما از کهنه تا کهنه است. بعضی چیزها کهنگی ندارند. بعضی چیزها زیر آفتاب و باد و باران روزگار رنگ و رخس می گیرند و بعضی چیزهای در مرور سال و ماه به قوام می رسند و صاحب اصل و نسب می شوند. در مغرب زمین شراب کهنه از چنین مزیتی برخوردار است. غواص ها و جویندگان کشتی های غرق شده را هیچ چیزی به اندازه یافتن یک خم شراب کهنه خوشحال نمی کند. شنیده ام که در مشرق زمین مردم، برنج باریک را چندین نسل در ظرف های سفالین نگه میدارند تا از درون پخته شود.

ابراهام سون باز براه می افتد و من دنبالش می کنم. از جمع کتاب های کهنه، انجیل ورق زردی را که پوش چرمی چین و چروک خورده اش گواه عتیقه بودنش بود با اجازه مالک مغازه بر میدارد و ادامه می دهد: این کتاب مقدس چهار صد سال پیش به خط خوش عابدی که اسقف «کلیسای اپسالا» بود خطاطی شده و از آن پس صد ها نفر، خدا و عیسای مسیح را در میان برگ هایش جستجو کرده اند و آرامش یافته اند. اینکه این کتاب بی نظیر چگونه به این جا رسیده داستان درازی دارد که به گفتن می ارزد. نمی دانم چندمین نواده اش در دفتر خاطراتش آورده که جد دوازدهم یا سیزدهمش بخاطر سردی هوا یا دلیل دیگری از «اپسالا» به جنوب کوچیده و انجیلش را نیز با خود به این شهر آورده است. آن انجیل چون گرانبهاترین یادگار و سرمایه خانواده، از نسلی به نسلی به ارث رسیده تا این که آن را آخرین وارث آن دودمان که زنی تنها و بی اولاد بود بالای صاحب این دکان به قیمت گزافی فروخته است.

چند قدم جلوتر میرود و شپویی را که از پارچه چهارخانه و ضخیمی ساخته شده بود بر می دارد و بر سرش می گذارد. بالبخند می پرسد: می بینی که

یک سر مو، نه از سرم بزرگتر و نه کوچکتر است.
می گویم: حقیقتاً چنین است.

می گوید: دو زمستان پیایی، من این کلاه را سر کردم، سرانجام دلم را زد و آنرا در ردیف دیگر لباسهای از کار رفته ام به کهنه فروشی مرکز شهر که صاحبش یکی از آشنایانم بود دادم. چندی بعد آن کلاه را بر سر پیرمردی نحیف و بیماری دیدم که به مشکل راه می رفت و چند بلاک دورتر از همین منطقه می زیست. مدتی است که او را ندیده ام و شکی ندارم که مرده است. در این جا اسباب خانه، مرده ها را عموماً به کهنه فروشی های وابسته به کلیسا ها انتقال می دهند. این کلاه بدون شک چندین سر را کهنه کرده و عرق پیشانی آدمهای زیادی را چشیده است، حالا بعد از چندین سیر و سفر باز بر سر من نشسته است. آیا خنده دار نیست؟ جلو تر می رویم و به ماشین خیاطی زنگ زده ای می رسیم که چرخش از فرط استعمال سائیده شده بود. این بار ابراهام سون فقط به طرفم می بیند و چیزی نمی گوید.

سپس چشم ما به یک پیراهن عروسی خوشدوخت و جدید می افتد که در داخل پوش پلاستیکی و شفاف از کوت بندی آویزان بود. دیدن آن پیراهن سوالهای زیادی را در آدم بر می انگیزد.

چرا و چگونه آن پیراهن به این جا رسیده است؟ آیا قامت رسای یک عروس زیبا را آراسته است یا اینکه پیش از شب زفاف، کلیسا ساز خودش را برای او تواخته است؟

سپستر به ردیف عینک های از کار افتاده می رسیم که دیگر هیچ چشمی پشت ذره بین های شان نمی درخشید.

همین طور موبل های گرانقیمت و ارزانقیمت، تخت خواب های نو و کهنه که صاحبان شان را به خدا سپرده بودند، گرامافون های سینه سوخته، رادیو های که عقربه های شان بار آخر خبرهای راست و دروغ بی بی سی یا صدای امریکا را به گوش گران شنونده های شان رسانده اند و جعبه ای از قلمهای قوچاپ و «مون بلان» که درد دل شاعران، پژوهشگران و نویسندگان نامدار و گمنامی

را بیرون ریخته اند و ده ها و صد ها چنین چیزهای سخنگو و حتی اسرارآمیز ابرام سون دیگر چیزی نمی گوید، گفתי خود در آن اقیانوس حال و هوا غرق شده چون خسی ته و بالا می رود.

چند روز بعد «ابرام سون» از دور صدایم زد: محمد! محمد! بیا که برایت قصه ای تازه دارم.

درنگ کردم و گفتم: هر دو گوشم در اختیارت، بفرما چه می گویی؟ اشاره به بوت های نسواری رنگش که تازه به پا کرده بود گفتم: این بوت ها را همین دیروز از کهنه فروشی خریدم. فروشنده در توصیف آن ها گفت که از بس ثابت و سالم هستند آدم را تا گور میرسانند! از او پرسیدم آنها را از کجا بدست آورده است. جواب داد: پرسیدن ندارد، صاحب اولش همین هفته گذشته عمرش را به شما بخشیده است. خریدم و فوراً قیمت بوت را پرداختم. بدینگونه ابراهام سون هر هفته و ماه یکی دو تا قصه یا نکته ای شنیدنی برایم داشت که بعضاً منقلبم می کرد.

یکی از صبح ها زنگ دروازه به صدا درآمد. پشت در ابراهام سون را بسیار ناراحت و آشفته یافتم.

پرسیدم: چی شده، چی اتفاق افتاده؟

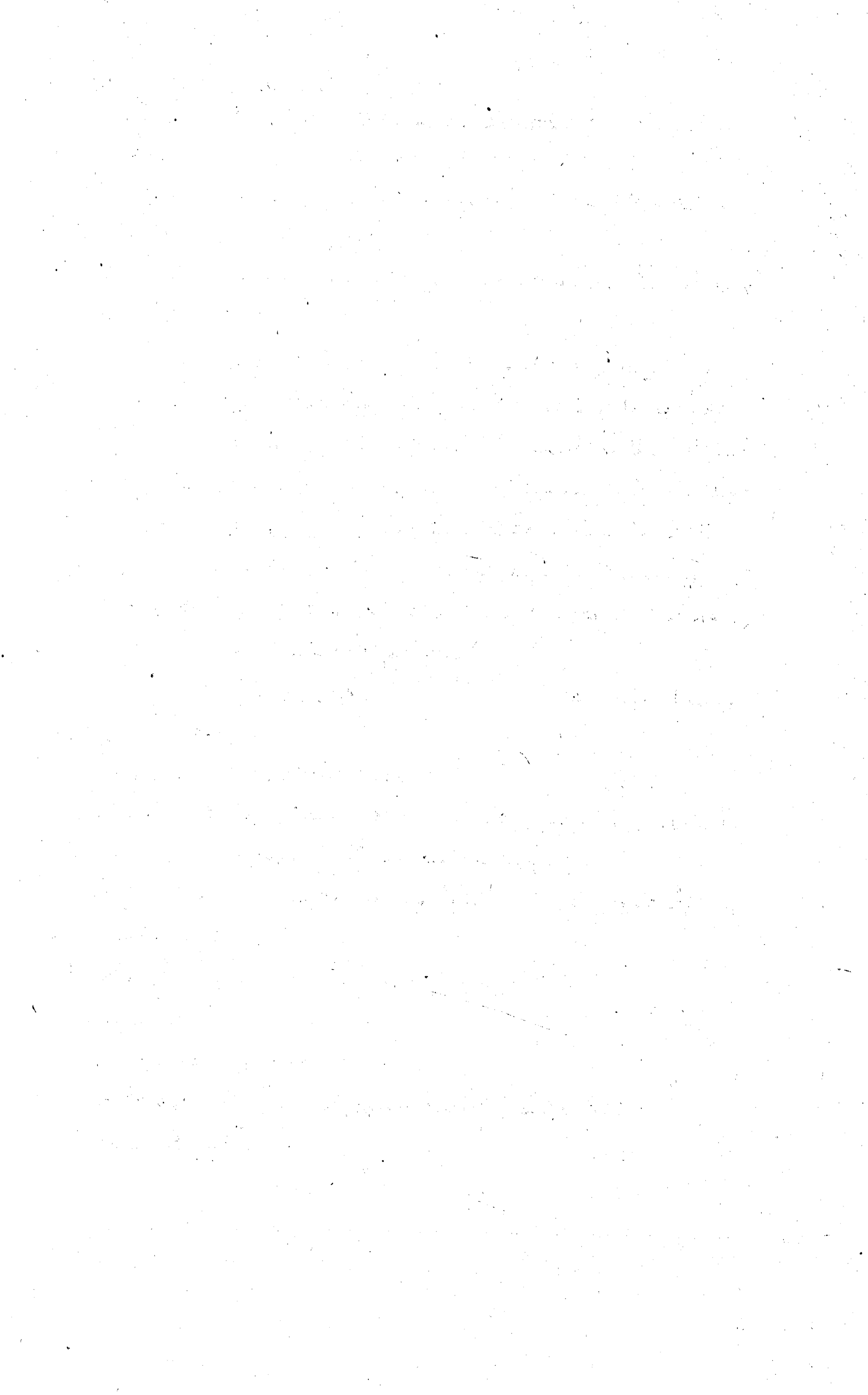
جواب داد: برادر جوانم سگته کرده باید به خاکش بسپاریم. برای مراسم خاکسپاری به یک نکتایی کاملاً سفید ضرورت دارم. چون نکتایی سفید نداشتم عذر خواستم. گفتم: پروا ندارد. من زیاد پابند این مراسم نیستم.

هنگام وداع گفتم: نپرسیدی که برادرم چی کار می کرد؟

پرسیدم: چکاره بود؟

جواب داد: کهنه فروش بود!

اتفاقاً همزمان زنگهای کلیسای کهنه، منطقه، ما به صدا درآمدند
- دنگ دنگ دنگ دنگ....



دگرگونی

من حسن هستم، حسن جان، محمد حسن، حسن آغا، حسن خان، محمد حسن
آواره؛ ز بالاخره محمد حسن غریب زاده نامم به اقتضای روز و احوال، کسب و
کار، درآمد و جاهای بود و باشم مثل گالش دم می دهد، دراز و کوتاه می
شود و منقبض و منبسط می گردد.

در بچگی وقتی که شش هفت ساله بودم مادرم مرا «حسن جان» صدا می زد.
در کوچه نامم «حسنک» بود. پدرم که کم و بیش مرد باوقاری بود غلیظ و
مشدد و آمرانه نامم را «محمد حسن» تلفظ میکرد و در مکتب فقط حسن
خالی بودم.

هنگامیکه مامور دولت شدم به تقلید از همکارانم که هر کدام کشیه، اسم
فانسیل، نامهای شاعرانه و ادیبانه داشتند چیزی که به نامم افزودم و شدم
«حسن آواره». خدا بهتر می داند که چرا این «آواره» را به نامم چسپاندم. به
هر روی، هیچ دلیلی بهتر از این نیست که اعتراف کنم، خوشم آمده بود.
روز اول وقتی که دور انداختم این پینه سر آستین را به رخ همکارانم کشیدم

دیدم که مدیر ما، بزحمت جلو خنده اش را که از ته دلش جوشیده بود گرفت و تحسین کنان گفت: به به چه تخلص نازنینی ابوی شعر و شاعری می دهد حتماً صاحب قریحه هستید و پت و پنهان منظومه هایی با همین تخلص سروده اید.

عرق کردم و دست و پاچه شدم. درماندم که چه بگویم. خدا شاهد و واحد است که تا آن وقت هرگز غزل مزلی نساخته بودم و اگر دروغ نگویم از چنین کارهای بیهوده خوشم نمی آمد. در دوران مکتب هم در ساعت ادبیات فارسی، دنیا بر سرم شب می شد چه روانترین شعرهای کتاب درسی را چنان بد و بد آهنگ و بریده بریده می خواندم که معلم ما، لبهایش را می جوید و رگ های گردن و پیشانی اش مانند مار کفچه می ایستاد و با کشیده ای آبدار دهانم را می بست.

تا یادم نرود باید بیفزایم که در همان روز اعلام اسم شاعرانه، برعکس مدیر مؤدب ما، «رسول گل» که شوره های سرش را با کلاه کهنه پوست موش اش پوشانده بود با بی حیایی تمام، آهنگ معروف هندی «آواره هوم» را خواند و فضای دفتر را که آبستن انفجار یک قهقهه بلند بود به فرق سوار کرد. بسیار کم آمدم و تصمیم گرفتم حتماً شعر بگویم و خودم را ثابت کنم اما درخانه هرچه زور زدم شعرم نیامد و دست خالی به دفتر رفتم. مع الوصف همکارانم که از خدا موضوعی برای مسخرگی و شیطنت طلب می کردند دیگر اسم کوچکم را از زبان انداختند و با لحن دو پهلو و معنی داری «آغای آواره» یا «آواره جان!» صدایم می زدند. چندی حوصله کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که اسم شاعرانه «آواره» را با نام عاجزانه «غریبزاده» تبدیل کنم و از رفقا بخواهم که دیگر مرا «آواره» صدا نزنند. این بار مدیر ما فقط سرش را پائین انداخت و «رسول گل» بروی میز مختصر طبله ای زد که در واقع همان «آواره هوم» را تداعی می کرد. در این نوبت رفقا نه تنها ضعف خنده شدند بلکه برای «غریبزاده» کف زدند.

چه درد سر بدهم آن وقت با تمام این احوال دوران بدی نبود. شله خود را می

خوردیم و پرده خود را میگردیم. غریبخانه ای در «کوچه کاه فروشی» داشتیم که پناگاه بدی نبود و «سرکار» یا حکومت نه تنها آمد و رفت ما را با موتر سرکاری ذمه میزد بلکه نان چاشت هم میداد. لیکن چند تا خرد ضابط بی انصاف که خداوند به شکم سیرشان نکند و روزی پیش و آنها به دنبالش ناشکری کردند و چنان بلایی بر سر ما آوردند که نه تنها شعر و شاعری بلکه خوشی و خنده را از یاد بردیم. از آن پس مردم چنان بی کس و کوی بی نام و نشان شدند که حتی اسم و رسم و رگ و ریشه شانرا فراموش کردند. از ترس جان گریز گریز شروع شد. هر نیمه شب زمین چاک می شد و عده ای را قورت می کرد! و مابقی نیز یک سر و دو گوش، ملک و مال شانرا به جامی گذاشتند و از راه های خامه و پخته و جوی و جر، گم و غیب می شدند.

من باز هم به تقلید از دیگران سرمه سلیمانی کشیدم و وقتی که چشم باز کردم دیدم که در آلمان هستم.

خدا به شمار روز نیکی بدهد و بدی نی از من حسن جان، حسن آغا، محمد حسن آواره و غریبزاده، آخرکار به حدی تلخیص و تنقیص شدم که از سه بخش نامم فقط بخش اولش باقی ماند و من شدم «محمد» خالی و معلم زبان آلمانی در صنف کلان سالها این «محمد» را به قدری بد تلفظ می کرد که دلم می خواست سرش را بکنم.

چی بگویم از کی بنالم در اینجا. در شهر فرنگ - عرف و عادت مردم گونه دیگر است. اول بسم الله آدم را مانند یک بوجی جو یا باقلا به آسیا می فرستند و چنان آسیاسنگی بر سرش می چرخانند که مثل خاکستر مرده جمع هیچ می شود. یکی می آید که زیانت را تبدیل کن دیگری سچ و پوست کنده زنهار می دهد. ما ترانمی فهمیم. باید هرچه زودتر آلمانی یاد بگیریم!

و معنی این سخن آنست که بی فوت وقت نه فقط زبان بلکه خاطره ها و محفوظات را نیز فراموش کن! و مفهوم شفاف و بی غش این هوشدار آن است که من «محمد محسن آواره و غریبزاده» سابق و «محمد» موجود از نژاد ناخالص و ناسچه هستم و برای نجات از جُته بودن، حتی المقدور باید بکوشم

بزبان مادری گپ نزنم، مبادی آداب جرمنها را مشق و تمرین کنم و از دل و جان بگویم: "دوچلند دوچلند او بر آله!" یعنی آلمان آلمان مافوق همه می خواستم این شعار معروف پیشوای بزرگ «ادولف هیتلر» را که در کتاب یا مانیفست معروفش «ماین کمپف» (نبرد من) آمده است با رسم الخط آلمانی بنویسم ولی از ترس منتقدین یا درستتر بگویم محتسبین! بهانه گیر و نازک مزاج وطنی که بخاطر یک غلط املائی یا انشایی کاسه و کوزه را بر سر آدم می شکنند و از هفت پشت آدم می گذرند قُر گفتم و به همین بسنده کردم. ببخشید کم ما و کرم شما.

خلاصه چه درد سر بدهم اکنون که چند بار از ماشین گوشت این ها گذشته ام دیگر به یاد ندارم که چند سال پیش چه بودم، مرغ یا ماهی، گربه یا گوسفند یا حسن جان خود ما. اکنون خود را مجموعه ای نامتجانس از موجودات مختلف حس می کنم. گاهی دلم می خواهد مثل اسپ شیشه بکشم، یگان وقت هوس میو میو و چُنک چُنک زدن به سرم می زند. بعضاً گمان می برم که خروس هستم و باید قُت قُت قُتاس! آذان بدهم و باری خود را ماکیانی می بینم که بعد از تخم گذاری واویلا و قیل و قال براه می اندازد و دنیا را محشر می کند.

می بینید که تغییر ماهیت داده ام و در راه «دیگر» شدن گامهای بلندی برداشته ام. چند صباح بعد شکی نیست که فارسی هم از یادم می رود و در صحبت با وطندارها می گویم: من حسن آواره نی من «حسن هیملرا» من آلمانی گپ زد... من کم کم فارسی لازم!

و انشاالله بی واقعه الهی تا یکی دو سال دیگر عربده کشان مانند پیشوای بزرگ اقوامانده می دهم: درانگ ناخ اوستن! (به پیش به سوی شرق!) و به کمک زرافه های وطنی! کابل را از طالبها میگیرم و به آلمانی ها می سپارم تا غسل تعمید دهند و نامکی آلمانی بر سرش بگذارند.

چهار راه روزگار

ما یک جمعیت کوچک تصادفی هستیم که بی قول و قرار و بی اراده، قبلی، هر روز از پیام تا شام، جمع می شویم و از خردترین تا بزرگترین مسأله، عالم را با زبان بی زبانی اگزو پل می کنیم.

ما نه یک حزب سیاسی، نه یک انجمن ادبی، نه یک گروه مذهبی، و نه یک سازمان «فراماسونی» هستیم که در قرن نوزدهم باب و بازار داشت، بلکه گروهکی بی برنامه هستیم که نه هدف دراز مدت، نه میان مدت و نه کوتاه مدت دارد. ما چند تا انسان معمولی، یک معجون مرکب هستیم که تنها وجه مشترک ما، آدم بودن ماست و مشابهت عام اندام های ما. در غیر آن هیچ چیز ما به طور مشخص به همدیگر نمی خواند، نه ساختمان سر و صورت ما، نه پوست بدن ما و نه قد و قامت ما. چشم های عضو چینی ما که بی انضباط ترین ماست به حدی مورب و تنگ است که بیشتر به درز گندم می ماند تا چشم یک پنی آدم. او گونه های برآمده، بینی پتقریا پهن، قدی کوتاه و سری گرد و بزرگ دارد که زینت بخش آن، شپویی لگنچه مانند است. او چشم چران ترین مرد جمعیت ماست. وقتی که زن یا دختر خوش آب و رنگی از مقابل ما می گذرد تقریباً نیم خیز می شود و با همان چشم های کینی گک اچنان او را

می‌لیسد که گفتی چشمهایش زبانچه‌های چسپناک، لشم و لعابدار دارند. دو نفر از جمعیت ما که زن و شوهر هستند هر روز دیر تر از دیگران حاضر جلسه می‌شوند اما به تلافی مافات، آخرین دو نفری می‌باشند که دل از مجلس می‌کنند و راهی خانه‌شان می‌شوند. مرد این جفت جالب، قوی هیکل، چهارشانه و بلند قد است. او هم شیو سر می‌کند ولی شیویش کوچکتر از شیوی دوست چینی‌اش ماست و این تفاوت می‌رساند که سرهای آن دو نفر معکوساً متناسب به اندام‌های شان هستند.

مدت‌ها گرفت تا فهمیدیم که آن زن و شوهر از «بوسنی» آمده‌اند. وقتی که به دروازه تالار می‌رسند برعکس آداب معمول، مرد چند قدم پیشتر از زنش وارد می‌شود و همسر او زار و نزار با گردنی کج و شانه‌های پائین و بالا و فروافتاده مردش را دنبال می‌کند. هر دو مثل چرسی‌ها گیج و گول‌به‌نظر می‌آیند و هریک در عالم خود هستند.

یک جوانک خوش‌سیمای «گُرد» هم داریم که فقط یک پا دارد و پای دیگرش را چوب‌زیر بغل جبران می‌کند. او منتظر است که سازمان خیریه شهر ما برایش یک پای مصنوعی بسازد تا با استفاده از آن بار دیگر به جبهه برگردد و با ترک‌ها بجنگد. او از «پیش‌مرگهای» سپاه «عبداللہ اوجالان» است که چهار پنج سال در خط اول نبرد، با دشمن پیکار کرده است. قصه می‌کند وقتی که شانزده ساله بود به پارتیزان‌های «اوجالان» پیوست و اکنون که بیست و دو ساله است کماکان این پیوسته‌گی و تعلق خاطر ادامه دارد.

روزی پرسیدمش که: پایت را چگونه از دست دادی؟

جواب داد: در «دیار بگر» کردستان ترکیه باری خبر آمد که مهاجمان ترک بر قریه‌ای حمله کرده و بر مردم محل که اکثراً پارتیزان بودند تلفات سنگینی وارد کرده‌اند. ما «پیش‌مرگها» خود را به آن‌ها رساندیم و ترک‌ها را عقب زدیم ولی از بخت بد، گلوله، یک توپ در چند متری من منفجر شد و پایم را از زانو به بالا قطع کرد. دیگر نفهمیدم بر سرم چه آمد. وقتی که به هوش آمدم دیدم که در خانه ناشناسی مربوط به حزب «پ. ک. ک.» هستم. مرد خانواده

تقریباً لادرک بود و گفته می شد که از دو سال به آنطرف در مرز بین عراق و ترکیه با قشون ترک کلاویز است. زن خانواده در گرماگرم جنگ به جاده می دود و مرا کشان کشان به خانه اش می کشاند. همو داکتر می آورد و مرا از مرگ نجات می دهد. چند ماه بعد به کمک دوستانم به ایران آمدم و یک مؤسسه مددکار سوئدی مرا به اینجا منتقل کرد تا صاحب پای مصنوعی شوم.

«سلیمان» عضو دیگر گروه ما، شم اقتصادی عجیبی دارد، با اینکه هر ماه از اداره سوسیال مدد معاش می گیرد سرگرم فعالیت های دیگری نیز است. از جمله سیب و ترکاری و ساجق و شربنی های رنگارنگ می فروشد و مبلغی کمایی می کند. او هر شامگاه با سبد بزرگ سیب و ترکاری هایش دروازه های منطقه مسکونی ما را زنگ می زند و با سماجت عجیبی متاعش را عرضه می کند. هرگاه صاحب خانه ای از خرید خودداری کند سر دعوا و مرافعه را می گیرد و به زبان ترکی چیزهای ناشایستی می گوید. شبی من هم با چنان دعوای ناخوانده مقابل شدم. با اینکه چند تا سیب و مقداری ترکاری از او خریدم اما راضی نشد و با کمی نارضایی چیزهایی گفت که نفهمیدم. بزبان سویدی ازش پرسیدم که اهل کجاست و از چه مملکتی آمده است. با آه و اندوه جواب داد: میرس! هرگز میرس!

تعجب کردم و نفهمیدم که از حرفه اش خجالت می کشد و کسب و کارش را دون شان کشورش می داند. و آشنائی ما با همین پیشامد نامیمون سر شد. یکروز دیدم که او نیز به جمعیت ما پیوسته و در گوشه ای نشسته است. در آن روز هم خریطه سفید رنگ شربنی هایش با او بود و تگری سبزی هایش را پیش پایش گذاشته بود.

این بار او سلام کرد و صلاح ندیدم که گفت و شنود چند شب قبل را به رخش بکشم. بعد از سلام متقابل، پهلویش نشستم و دور انداخته پرسیدمش چه شد که این طرف ها آمده است. جواب داد: از کسی شنیده ام که جوانکی از کردستان ترکیه، به ترک ها اهانت کرده است آمده ام که او را ادب کنم و

سزایش را کف دستش بگذارم:

هنوز جوانک «گرد» نیامده بود و او همان جوان معیوب را انتظار می برد.

پرسیدمش در این صورت معلوم می شود که تو ترک هستی؟

جواب داد: به ترک بودنم افتخار می کنم.

پرسیدمش: آنشب چرا ناراحت شدی؟

جواب داد: خودم ترک هستم اما رفتار و کردارم به ترک ها نمی ماند.

پرسیدم: چرا؟

باز کمی جدی تر گفتم: یکبار گفتم که میپرسی! همین امتناع و اخطارش

کنجکاوی مرا برانگیخت و بر آن شدم تا حتماً دریابم که سلیمان واقعاً کیست

و چه می کند.

پرسیدمش: آیا در باره آن جوان «گرد» چیزی می داند؟

جواب داد: چیزی نمی دانم فقط می دانم که دشمن سرسخت ما ترک هاست.

برایش توضیح دادم که او جوان بی ترسیست و از پیش مرگهای او جلان بوده

است.

پرسید: این جا چه می کند؟

جواب دادم: منتظر است تا پای مصنوعی برایش بسازند و باز برگردد به

جبهه.

با تعجب پرسید: به جبهه؟

جواب دادم: آری به جبهه.

با حیرت گفتم: ولی من مرد جنگهای جبهه نیستم و فقط جنگ های سر بازار

را یاد دارم و در ضمن از ترس مرگ از خدمت سربازی فرار کرده ام.

گفتم: در این صورت انصاف نیست که با او دست و گریبان شوی.

گفتم: درست می گویی. حق به جانب توست.

با همین مصاحبه کوتاه، سلیمان نیز عضو غیرثابت جمعیت ما شد زیرا که

کار داشت و نمی توانست که هر روز کنار ما بنشیند و حاضری بدهد.

ما دو نفر ایرانی یا ایرانی نماندیم که با هم برادر هستند و هنگام جنگ

عراق با ایران! یا جنگ ایران با عراق فرار کرده اند و هی میدان و طی میدان، خود را به این جا رسانده اند. نام برادر بزرگتر «آرامیا» است و نام برادر کوچکتر «یوشیه». آرامیا چون قافنی لاغر و باریک اندام است و یوشیه مانند یک چاتی! چاق و سنگین وزن. آنها از آشوری های ایران هستند و گاهی که غم و غصه شان به غلیان می آید با دریغ و درد می گویند: هزار افسوس که ما وطن خود مانرا نداریم!

می پرسم: ایران چی؟ مگر ایران وطن تان نیست؟

آرامیا که هوشیارتر است جواب می دهد: ایران اول وطن فارسهاست! بعد از آن وطن آذربایجانی ها یا ترکهای ایران! پس از آن وطن سیستانی ها و بلوچها و آخر سر وطن یهودی های ایران است که هم پول دارند و هم صاحب نفوذ هستند.

با این تقسیمات چیزی برای آشوری ها نمی ماند که به آن بنازند و دل پُر کنند. اما عضو ایرانی. ارمنی ما که اهل «رضائیه» است و نامش «یوناتان» می باشد به دهان آنها می زند و می گوید: این دو تا عقل ندارند، ایران جای بدی نبود. ما دو سه هزار سال در آنجا زاد و ولد داشتیم و گوشت و پوست و رگ و ریشه ما از آب و هوا و نان و نعمت ایران ساخته شده است. چه بد کردیم که به این جا آمدیم و هیچ و پوچ شدیم. این جا فرش و ظرف، آسانسور، تهویه و مرکز گرمی و اپارتمان رهائشی بسیار خوب داریم اما هرچه می کوشیم با آنها انس نمی گیریم. مثل این است که از داشتن شان خجالت می کشیم. میدانی چرا؟

جواب می دهم: خوب نمی دانم.

توضیح میدهد: شکی نیست که در ایران تبعیض بود اما طعنه نبود. بالاخره در ردیف آخر، ما را ایرانی و خودی می دانستند اما در این جا با هر خوشخدمتی و خوشرقصی، ما را به چشم نژاد پست و نجس می بینند که نظم زندگی شانرا مختل کرده ایم و گدای نان و آب شان هستیم.

می پرسم: مگر کسی بتو چیزی گفته و هتک حرمت کرده است؟

جواب میدهد: نه با زبان و خط و کتابت بلکه از ایما و اشاره و طرز نگاه کردن شان به کله سیاه ها این نکته را دریافته ام. در صورتیکه در ایران با دو تا آجر و جل و پلاس بسیار کهنه ام، احساس امنیت و فراغ خاطر می کردم و می دانستم آنچه دارم به خودم تعلق دارد و عاریتی و خیراتی نیست. و همین احساس را وطن داشتن و حب وطن می گویند که به آدم شخصیت و هویت می دهد.

آرامیا می پرسدش: آقای وطنپرست! اگر ایران حقیقتاً وطنت بود چه بلا می خواستی که به این جا آمدی؟

یوناتان جواب می دهد: غلط کردم. لعنت بر ما که می گفتیم لعنت بر شاه! آرامیا طنز آلود می پرسد: منظورت کدام شاه است؟ آریا مهر یا آریا ننگ؟ سپس کنایه آمیز می افزاید:

آن پارسا که ده خرد و مالی رهن است

آن پادشاه که مال رعیت خورد گداست!

یوناتان جواب میدهد: همان شاه که اگر مرغ می خورد استخوانش را بسوی ملت می انداخت، ولی اربابان جدید ما آخوند ها، مرغ را با استخوانش یکجا می خورند.

آرامیا می گوید: دیگر این حرف ها به درد اینجا نمی خورد. دیگر ایران برای ما یک خاطره دور و یک افسانه است. چشم گدا باید به لب نانی باشد که بسویش پرت می کنند. اکنون خوب و بد صاحب کرم را بیش و کم پول خیراتش تعیین می کند.

برای اینکه مباحثه به جا های باریکتر نکشد خطاب به طرفین می گویم: نومید نباید باشید ان شاء الله که در آینده تمام کارها در ایران روبراه خواهد شد.

آرامیا با پوزخند می گوید: آری در دو بیست سال دوم سلطنت آخوند ها! یوشیه که تا آن وقت ساکت بود دستی بر شکمش می کشد و خطاب به من می گوید: محمد آغا شکر به کلامت! به موقع به داد ما رسیدی! بخاطر تغییر حال

خاطره ای از یک راننده تاکسی افغانی دارم که به صد قصه می ارزد، می خواهی برایت باز گو کنم؟

می گویم: با کمال میل. بفرما که مشتاق شنیدنش هستم.

حکایه می کند: دو سه سال از هجرت افغانی ها به ایران می گذشت و یگان هموطن شما، صاحب دکان و کسب و کار و تاکسی شده بودند.

باری سوار یک تاکسی شدم که لحن و لهجه راننده اش به تهرانی ها نمیخورد. پرسیدمش که اهل کدام شهرستان است.

سرد و خشک جواب می دهد: افغانی هستم.

بعد از آن از من پرسید که نامم چیست، جواب دادم «یوشیه». پرسید: چی چی از سر بگو! شمرده شمرده گفتم یو-شی-یه. من مسیحی و آشوری هستم. در این وقت در قرب و جوار بیابانهای «تهران پارس» رسیده بودیم. راننده بی محابا ترمز کرد و خشمگنانه امر نمود که زود پیاده شوم. گفتم چرا؟ من که چیزی بدی نگفتم؟

گفت: تاکسی را نجس کردی! کافر لعین!

پس سرم را خریدم و پیاده شدم. چند قدم دورتر، رو برگرداندم تا بدانم که چرا حرکت نمی کند. دیدم که به شدت صدلی های ماشین (موتور) را جارو میزند تا کثافات تن یک کافر را برود.

خیلی کم می آیم و داستان تلخش را با خنده ای ساختگی یا زورکی بدرقه می کنم. یوشیه به چشم هایم خیره می شود تا درجه تأثیر قصه اش را بر سیمایم بخواند. سپس می پرسد: محمد آغا! شما چی؟ از ما بدتان نمی آید؟

جواب می دهم: اکنون ما سرنشینان یک کشتی هستیم، همکاسه و همپایاله شده ایم، باید همدیگر را دوست بداریم.

به قناعت می رسد و می گوید: صد البته.

ما یک عضو ناخراس و ناتراش دیگر هم داریم که نمی دانم از کدام دانگ دنیا آمده است. او عضو دایمی جمعیت ماست. نامش را نمی دانم. پوست صورتش همرنگ دیگ های مسی است با این وصف در اوقات فراغت رو به آفتاب می

ایستد تا سرخرنگتر شود و شاید شنیده است که زن‌های اروپایی مرد‌های گندمگون را دوست دارند. مانند اشتر سپل پای است و تابستان و زمستان بوته‌های بدقواره و بد ساخت ساق‌داری می‌پوشد که از فرط کلانی به قبر اُشتک! میماند. او یک چانته، چرمی و یک کرتی چرمی هم دارد که بی‌توجه به گرما و سرما از هر دو استفاده می‌کند. چانته‌اش همیشه پُر است و نمی‌دانم که چه چیز ارزشمندی دارد که مایل نیست هیچ وقت آنرا از خود جدا بکند. با این حال دلش بایسکلش! یا سرش و گردنش!

موهایش چرک و خرمایی به نظر می‌رسند و گرداگرد آنها را مانند زنها دراز مانده است. کاکل‌هایش را رو به بالا شانه می‌کند و مابقی را افشان و پریشان‌رها می‌کند تا سیاه سر جماعت را در آن دامها به دام اندازد ولی فکر نمی‌کنم که کسی به او توجه کند. با آنهم هیچ حادثه‌ای در این دیار فرنگ بعید از احتمال نیست. از قدیم گفته‌اند که هیچ مهره بی‌جوره نمی‌ماند! از جانب دیگر زنها ذوق و سلیقه، خاص خودشان را دارند. شاید کم نباشد زیبا رویانی که از چنان چپرغتا و دَبَنگی! خوش‌شان بیاید و برایش سر بشکنند.

هفته، گذشته چند سانتی متر زلف‌هایش را کوتاهتر کرده بود، اما سلمانی بی‌انصاف یا ناشی، گرداگرد، یال‌هایش! را قیچی زده بود و آدم گمان می‌برد که برای اتن سه چکه! آمادگی گرفته است. به هر رنگ، ما همگی منسوبان جمعیت تصادفی! چون آن عضو برجسته، ما، عیب و نقصی داریم که خود نمی‌بینیم. باید کسی ما را به ترازو بکشد و آئینه، ما را مقابل ما بگیرد.

اگر خدا گردنم را نگیرد تصور می‌کنم که کاکل این جوان موخوره پیدا کرده و از ترس طاس شدن موهایش را کوتاهتر کرده است و الا تا خر سیاه خبر نمیزد! و خط گلیم نمی‌رفت! به گفت تاجیکها «سرتراش خانه» تشریف نمی‌برد!

هزار نام خدا ما چنین جمعیتی هستیم. با تمام هیچکاره بودن، قبر همدیگر را نمی‌کنیم، بخاطر رسیدن به مقام رهبری، توطئه و دواندازی نمی‌کنیم.

ایدیولوژی، برنامه و اساسنامه ای نداریم که به آنها بنازیم، خود را انقلابی و دیگران را مرتجع و منحط بدانیم. راه و رسم ما در یک جمله خلاصه می شود: هر چه پیش آمد خوش آمد. یا به قول رودکی:

شاد زی با سیاه چشمان شاد

که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده تنگدل نباید بود

و ز گذشته نکرد باید یاد

یا به گفت حافظ:

بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین

کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

فکر نکنید که جنجال به همین جا پایان می گیرد. زاهد نمایی ما از سر ناچار نیست. گربه وقتی عابد می شود که موشی به چنگش نمی افتد. ما همچنان چنگ و دندان تیز خود را داریم و پیرترهای ما که دیگر دست نهایی شان می لرزند و دندانهای شان یا می لقند و یا به درک واصل شده اند در درون شان! چنگ و دندانی تیزتر از جوان ها دارند. مگر آدمی چیزی غیر از این بوده می تواند؟ منطق و جودی دین و آئین، قوانین و قاضی و تنبیه و زندان اینست که دندان های این موجود شریر را کند کند. در غیر آن اگر انسان بالفطره خوب می بود دنیا گل و گلزار می بود و نیازی به جمعیت ما و دیگر جمعیت های هیچکاره و هرکاره نمی بود.

یک عضو گریزیا هم داریم که در گذشته نامش «رحمت» بود و حالا شده است «یوهانس» او قبله بدل کرده و سُنْدُر کلیسای پروتستانت سوئد را به پیشانی اش مالیده است! چون بیشتر اوقاتش صرف تبلیغ دین مسیح می شود به ما کمتر می رسد. در گذشته تند و تیز و انقلابی بود و از «مائوتسی تونگ» تبعیت می کرد ولی یکروز مژده داد که عیسای مسیح به دادش رسیده و خشونت و شدت عمل در او کشته شده است.

آن مسلمان پریروز، مائویست دیروز و مسیحی امروز پارالچ کرده است که

ما را هم کلیسایی بسازد و سلیمان سیب فروش در رابطه به او می گوید: چه دلاور است دزدی که به کف چراغ دارد! می پرسمش: منظور؟

جواب می دهد: این که او قبله بدل کرده، بخودش مربوط است اما چرا می خواهد دین و آئین ما را بدزدد.

سلیمان چند روز در جلسات ما حاضر نشد و آوازه افتاد که سگ صاحبخانه ای هنگام سرقت سیب پایش را چک انداخته و کارش به زد و خورد با صاحبخانه و بالاخره پولیس منطقه افتاده است.

چندی بعد وقتی که دوباره حاضر جلسه شد علت غیبتش را پرسیدم بدون پرده پوشی توضیح کرد: اوایل شب از باغچه یک خرپول سوئدی چند تا سیب می گرفتم که به دام افتادم. گفتم صلاح نبود که بخاطر چند دانه سیب خودت را به اصطلاح شاخک! نشاندی و برایت دردسر خریدی.

جواب داد: کارم عین عدالت بود. سلیمان محتاج چند دانه سیب است و آن دیگری ده ها درخت سیب دارد که بلا استفاده گذاشته تا مهاجرین تماشايش کنند و حسرت بخورند. به همه حال هر چه باشد از «یوهانس» بهترم چه او ایمان مردم را می دزدد و من سیب شانرا!

در یکی از جلسات ما، پیرمرد بوسنیایی میدانداری می کرد و میگفت: دنیا به دور پول گرد می چرخد. اگر خون ما از نفت میبود غربی ها زودتر از این به داد ما میرسیدند و ده ها هزار کشته نمی دادیم و خطاب به من می گوید: آقای افغان! آیا متوجه هستی که خون شما هم از نفت نیست ورنه جنگ و دعوای تان این همه طول نمی کشید!

حس می کنم که واقعاً هم درد هستیم و سخنش سخت در دلم می نشیند و کارگر می افتد.

شگفت انگیزتر اینکه هنگام دایر بودن اجلاس، ما گرد یک میز نمی نشینیم بلکه بر دراز چوکی های باغی که مربعی را تشکیل می دهند قرار می گیریم.

گرهه چهارم

نیمه‌های پائیز بود. هنوز آفتاب از دم و دود نیافتاده بود. اگر همت میکرد می توانست پشت و پهلوئی آدمهای نم کشیده را گرم کند و بنوازد. اما برعکس کابل، که چهار فصل منظمی داشت اوضاع و احوال این شهر بیگانه از اقلیم گرفته تا آدمهایش فرق می کرد. گاهی در همان اواسط خزان چنان خورشید از رمق و حال می افتاد و باد و باران بیداد می کرد که آدم به اصطلاح پُک خود را گم می کرد، در میماند که بالاپوش بپوشد، چتری بگیرد یا اینکه پیراهن آستین کوتاه به بر کند.

اتفاقاً در یکی از روزها به گفت شاعر «ابرو باد و مه خورشید و فلک» دست به دست هم داده بودند تا «توفیق» مهاجر کابلی را اذیت نکنند. او بر یکی از دراز چوکی های کنار جاده نشسته بود و می گوشید غم غلط کند! آفتاب از حاشیه آهنپوش یک اپارتمان بلند، خندان و نوازشگر می تابید و قبرغه های آزرده «توفیق» را می نواخت. او در «زند ان پلچرخی» مرض قلنج و درد مفاصل گرفته بود و همان ناخوشی در تمام روزهای رهایی چه در کابل، چه در پشاور و چه در این جا، چون «دوالپا» - موجود حيله گر افسانوی - بر

پشتش سوار بود و آزارش می داد.
کم و بیش چهار سال می شد که با استفاده از حق اقامت دایمی، در این شهر زندگی میکرد و زبان سویدی را روان حرف می زد.

در جریان این مدت از تمام جاده های این شهر فقط همین جاده که نامش «جاده بزرگ شرقی» بود خوشش آمده بود. وضع این جاده از دیگر جاده های شهر متفاوت بود. موترها اجازه نداشتند که در آن رفت و آمد و غر و فش بکنند. بهترین و معتبرترین مغازه های فروش لباس، جواهر فروشی ها و رستوران ها در دو کنارش قرار داشتند و مردم هم بی قرار قبلی، رویهمرفته با لباس های آبرومند شان یا در آن ته و بالا می رفتند و یا سود و سودا می کردند و یا دم قهوه خانه ها زیر سایه بانهای رنگارنگ می نشستند و با هم گپ میزدند.

توفیق شنیده بود که یگان ساختمان این جاده دو صد ساله و جتنی دو صد و پنجاه ساله است. ولی مثل کف دست بل میزدند، گفتمی همین پارسال آنها را ساخته اند. او به استثنای چیزهای انگشت شماری، از هر چیز قدیمی خوشش می آمد. از ظروف قدیمی، از آدمهای خوش خلق و خوش صحبت قدیمی، از درختهای تناور قدیمی او می پنداشت که تمام اینها با زبان بی زبانی با هم گپ می زنند، زانو به زانو می نشینند، راز دل می کنند و از مسایل و رازهایی سخن می رانند که تاویل و تعبیرشان با الفاظ قاصر ما نا ممکن است.

رهگذرهای عمدتاً آراسته و خوش پوش از مقابلش میگذشتند. دخترها و پسرهای جوان بازو به بازو و دست به دست راه میرفتند و گاهی همدیگر را بغل میکردند و میپوسیدند. همان کاری که در کابل گناهی آخرت سوز تلقی می شد و دین و دنیای آدم را بر باد می داد.

توفیق کلاه کاسکتش را تا جای پیشین پائین کشیده بود و شاهد تماشای این دنیای رنگارنگ بود. در آن طرف جاده، زیر سایه بانهای رستوران معروف «مگ دونالد» مشتری های قسما قسم نشسته بودند و همبرگر، قهوه و چیز

های دیگر میخوردند. جوانها با خنده و قیل و قال و سالمند ها با وقار و تمکین غذای شانرا صرف میکردند. پشت یک میز دو نفره، یک جفت زن و شوهر مو سفید نزدیک جوانها نشسته بودند و خوشحال بودند که خداوند هنوز راه گلوی شان را نبسته است. آن زن و شوهر زیر سایه جوانها، رخوت پیری را از یاد برده بودند. پیرزن با مزاح های شور و شرین جوانها، معصومانه و نمکین لبخند میزد، انگار زیر درخت شگوفه نشسته است و باد ملایمی بر سرش گلبرگ می ریزد. پیرمرد به یاد جوانی های خودش افتاده بود که سالها پیش زیر درخت های همین جاده دفن شده بود.

پشت یک میز چهارکنج، چهار نفر با حرارت با هم بحث می کردند و «پولیتیک!» «پولیتیک!» می گفتند. توفیق با خود می گوید: چه آدمهای ساده و بی عقلی! کاش می دانستند که مشغول کار بی عاقبتی هستند. او هنوز هم با اندازه ها و مقیاسهای کابل میزیست و خوب و خراب دنیا را در آئینه کوچک قوطی نسوار میدید.

زنی بسیار زیبا و بلند قامت که پیراهن چسپ پسته ای رنگ به بر کرده بود و تسمه یک سگ تازی اصیل را بدست داشت از دم چشمش می گذرد. زن چنان متکبر و مغرور به نظر می آمد که گویی زن فرعون باشد. راست و چپش را نمی دید و سگش نیز به تقلید از صاحبش با نخره و طنطنه راه میرفت. حسرت داشتن چنان صاحبی سخت توفیق را می آزارد و در دوردست ذهنش می گذرد که کاش افسار خودش به دست چنان لعبتی می بود.

سگ تازی زن زیبا شهره اروپا و امریکا بود و به نام Afghan Dog (سگ افغانی) خرید و فروش می شد.

آن زن زیبا یک سیب و دو نیم عیناً شبیه «گریستینا» معلم زبان سویدی توفیق بود که همین پارسال شوهرش را از دست داده بود و اولاد هم نداشت. گفته می شد که گریستینا تنهایی ناشی از فقدان شوهرش را با چهار تا پیشکش (گربه اش) پر کرده است. پیشکهای (گربه های) که بیخدا ناز دانه بودند و جگر گوشه های صاحب شان به حساب می آمدند.

توفیق در تمام این سالها هیچ همرازی جز کریستینا نیافته بود. کریستینا در ردیف دیگر شاگرد هایش در باره توفیق نیز می دانست که چند سال زندانی سیاسی بوده، پدرش که ناوایی می کرده، چشمهایش را در دود و آتش از دست داده و دکانش را به دو پسر جوانش که از توفیق کوچکتر بودند سپرده است. همینطور از توفیق شنیده بود که ماموران دولت وقت، در دل یک نیمه شب در حالیکه اعضای خانواده اش از ترس می لرزیدند او را از بستر خوابش مستقیماً به زندان ترسناکی برده اند که پر از شکنجه گرها و شکنجه شده ها بود.

به این صورت کریستینا به توفیق که جوان با هوش و حساسی بود و سرگذشت جالبی داشت پیش از دیگران علاقه گرفته بود.

در اوقات تفریح کریستینا از توفیق در باره اوضاع و احوال مردم و وضع زندانهای افغانستان سوالهایی میکرد و از پاسخهای شاگردش چنان حیرتزده می شد که گفתי شاخ کشیده است!

کریستینا تا آن وقت از ظلم و جنگ و شکنجه تصور دیگری داشت ولی بعد از قصه های حیرت آور توفیق تغییر عقیده داده بود و مردم دنیا را بسیار وحشی تر از آنچه گمان برده بود می دانست.

اغلب بعد از فراغت از درس کریستینا به توفیق می گفت: بیا قدم بزنیم تا چشمت را به کنج و کنار این شهر بازتر کنم و خوبتر راه و رسم زندگی کردن در این جا را یاد بگیری.

هر دو به بازارها و کوچه های دورافتاده شهر می برآمدند و کریستینا تماشایی ترین چیزها و جاهای شهر از قبیل صومعه های قدیمی، خانه های رنگ و رو رفته، شعرا، نویسندگان و هنرمندان نامدار چند صباح پیش را با بسط و تفصیل، نشان توفیق می داد و دنیای تنگ و دلتنگ شاگردش را فراختر می کرد. در ضمن در فرصت های مناسبی، توفیق را به عنوان یک آدم مهم به دوستان و آشنایانش معرفی می کرد و میگفت که او جوان با ارزشی است و به خاطر وطن و عقایدش سالها در زندان بوده است.

کریستینا حدوداً زنی چهل و پنج ساله بود. قامتی رسا و کشیده داشت. با اینکه بر صفحه سفید و باز پیشانی اش خط های افقی دویده بود و زیر چشم های میشی و مهربانش کمی آماس کرده به نظر میرسید ولی هنوز طراوت جوانی و رخس و رنگ مرغوب پوستش را از دست نداده بود و توفیق بارها از نیش نگاه زهرآگین مرد های چشمچران بسوی او، دریافته بود که معلمش کماکان طرف توجه نظر بازان است.

روز اولی که کریستینا توفیق را برای خوردن قهوه به خانه اش دعوت کرد، تمام اشیاء خانه به نظر توفیق جالب آمدند به غیر از گربه های او. هنوز دمی از آمدن شان نگذشته بود که سر و کلاه یکایک پشک ها در حالیکه با میو میو و غان و غن ناز میفروختند و کرشمه میکردند پیدا شدند. کریستینا به محض دیدن آنها شادمانه، چیق زد و کوچکترین گربه ها که مثل برف سفید می زد و دور گردنش فितه، (نوار) سرخی داشت زودتر از همه خود را به صاحبش رساند. کریستینا مثل اینکه کودکش را دیده باشد مشتاقانه او را بغل کرد و سر و رویش را بوسید. همینطور یکایک آنها ناز فروختند و نوازشها دیدند. بعد از آن وقتیکه کریستینا بر آرام چوکی اش نشست گربه ها به پاها و پاچه های پتلون (شلوار) صاحب شان چسپیدند و کوچکترین شان با جستی خود را در بغل او انداخت، و بزرگترین آنها که آغوش کریستینا را پر دید با پی میلی مفرطی، بغل توفیق را پر کرده و کین توزانه گریه، کوچک را زیر نظر گرفت. در خلال بگومگویی کریستینا با گربه هایش، توفیق احساس کرد که قصداً یا سهواً، نادیده گرفته شده و از نظر میزبان افتاده است. بعد از صرف قهوه از جا برخاست و با ابراز تشکر خدا حافظ گفت.

ناوقت شب بود. در بیرون باران های های میگریست و مهممه، یک باد ناخوش از درون درختها به گوش میرسید. تا آمدن موتر سرویس بیست دقیقه، دیگر باقی بود. توفیق دقایقی زیر چتر سمنتی ایستگاه صبر کرد ولی به زودی بی حوصله شد. دلش در چنگ و فشار پنجه، آهنینی به سختی فشرده شد و غمی بسیار تلخ در محفظه، سینه اش پیچید. تصور کرد که به جز باران،

وجه مشابهتش را با تمام دنیا از دست داده است. دکه‌های یخنش را باز کرد و براه افتاد.

متوقع بود که کریستینا جدی‌تر از آنچه نشان داد تحویلش می‌گرفت. گربه‌ها گی‌باشند که جای او را بگیرند؛ اگر از کابل‌کنده‌نمیشد این همه حقارت نمی‌کشید. در آن جا قدر و منزلتی داشت. یک زندانی سیاسی بود که هم مقامات بالا، هم مستنطق، هم پولیس و هم زندانبان‌ها از او حساب می‌بردند. از بس منزلت و اعتبار داشت بر دست‌ها و پاها و زبانش قفل انداخته بودند. حتی به خاطر ثقل شخصیتش او را در زندان افرادی به اصطلاح «کوته‌قلی» کرده بودند و بعد از ظهرها او را جدا از دیگر زندانی‌ها، آنهم برای یک ساعت، به هوای آزاد و آفتاب می‌کشیدند و چهار چشمه مراقبش بودند تا با هیچکس حتی با ایما و اشاره نیز تماس برقرار نکند.

چه لحظه‌های پر غرور و افتخار آفرینی! آن وقت به شیر شوزه و با هیبتی می‌ماند که در قفس‌ته و بلا می‌رفت. چه بد کرد که فرار کرد و پناهنده، چنین سرزمینی شد.

چه چهار سال حقارت‌باری! در این قاف و قله، یخبندان دنیا پیوسته خود را قربانی دیو‌هایی غیر مرئی یافته که با زهرخند زخم می‌زنند و با پنبه سر می‌برند. طی این مدت در قالب ماشین کوچکسازي جامعه، جدید، به تدریج مراحل دور و دراز شهروند شدن درجه چندم را طی کرده و روز تا روز یاد گرفته که به ارباب‌های جدید چگونه سلام کند و چطور بر طبق جدول آنها توکروار برود و بیاید. علیرغم اینکه ده کیلوگرام چاق‌تر شده ولی این ماشین کوچکسازي بقدری از برو و درازی شخصیتش زده که سرانجام خود را در خانه کریستینا موشکی حقیر یافته و نسبت به گربه‌های او رشک برده است. همینطور لقب نحس «کله سیاه» داغ‌تنگ دیگری است که به او اجازه نمی‌دهد سرش را بالا بگیرد و بگوید که او هم آدم است و حق و حقوقی دارد.

باران شدت بیشتر می‌گیرد و از سرو پای توفیق آب سر می‌کند. در چنین وضعی اگر در کابل می‌بود حتماً در مسیرش خانه، دوست یا آشنایی قرار

میداشت که دل میکرد دروازه، شان را بزند و محترمانه پناه بگیرد. اما این کوچه‌ها و خانه‌ها چنان در نظرش سرد، بیروح و بیگانه می‌آیند که گویی از پارچه‌ها و کنده‌های یخ در انجماد قطب شمال ساخته شده‌اند.

ساعتی دیگر باران آرام می‌گیرد و ابرهای تناور، مهتاب عبوس پائیزی را به بازی میگیرند. از اعماق جنگلی که در حاشیه، دست راست جاده لمیده بود ناله، گوزن تیرخورده و بی‌نام و نشانی به گوش میرسد. توفیق می‌پندارد که گلوله، گرده، خودش را شگافته و شاخهای پیچاپیچش در انبوه، شاخچه‌ها گیر کرده است. به تقلا می‌افتد ولی کاری از پیش نمی‌برد. در عوض رشته، خیال‌هایش پاره می‌شوند و توفیق باز به «جاده بزرگ شرقی» بر همان درازچوکی کنار خیابان بر میگردد.

با خود می‌اندیشد، آیا یکی از گربه‌های لعنتی و چارگانه، کریستینا خواهد مرد که او جانشینش شود؟ شاید نشاید. اما وای اگر خودش زودتر از یکی از رقبا بمیرد و نتواند گربه چهارم شود...



گهوارهء خالی

«گل آغا» کارمندی شصت و هفت، شصت و هشت ساله، عصر که از کار بر میگردد پیش از تبدیل لباس هایش چایجوش حلیبی کوچکی را بر سر اشتوپ میگذارد و منتظر می ماند تا آب جوش بیاید و برایش چای دم کند. آن وقت در کنج بالایی اتاق رو به ارسی می نشیند و پتویی را بر سر زانوهای پردردش می کشد و نامه ای پاسخ طلب از فرزندانش را که از آمریکا آمده بود ته و بالا می کند. آنها از پدرشان خواسته بودند که هرچه زود تر کابل را ترک بگوید و به آنها بپیوندد.

بیرون از اتاق چمن رنگ پریده، در پنجه پائیز زودرس جان میگذند. باغچه سبز و خرم چند صباح پیش، دیگر عرصه پرواز زنبورهای سبز رنگ کوچکی بود که به خاطر تخم گذاری سنگین بار و تنبل به نظر می آمدند و بر آخرین گل های خزانی می چسپیدند و گلبرگها را می لیسیدند.

از باغچه هیچ صدایی بر نمی خاست. حتی گنجشک ها هم بغض کرده، و غمین معلوم می شدند و غُج غُج و سرو صدا در گلوی شان خشکیده بود.

یک جفت موسیچه، خوش خط و خال که از دیر گاه بر بلند ترین شاخ نسترن آشیان کرده بودند از هوهو و قوقو افتاده بودند و کبوتر های رنگارنگ همسایه که گاه و بیگاه بر صحن سرا ظاهر می شدند از چندی ناپیدا بودند و پیدا نبود که آنها را گریه خورده یا اینکه توسط صاحب شان گم و غیب شده اند. به گفت مرغ باز ها، کوچکی ها همه چون مرغ های کری خورده و بودند های قو شده! پُک شانرا گم کرده بودند. از کودتای ثور فقط پنج سال و چند ماه و از فوت همسر گل آغا سه ماه میگذشت.

گل آغا مواظب جز جز چایجوش بود تا سر نرود. برای او جز همین «چای بر» کوچک حلبی هم صحبتی نمانده بود. پارسال این کار را مادر اولاد ها انجام میداد. همسر مهربانش بی بی جان، هر روز بلا تأخیر، پیش از اینکه شوهرش به اصطلاح کمرش را باز کند یک چاینگ شلغمی قاشقاری را پر از چای سبز اعلای چینائی میکرد و در پتنوسی نکلی و خوش ساخت میگذاشت و آن نوش داروی داغ، معطر و هیل دار چنان رگ و پی گل آغا را باز می کرد که بزودی خود را خمار میافت و جا به جا سر تَشکَش می امید و به خواب خوشی فرو میرفت.

هنگام صرف نان شب باز همسرش بر بالینش می آمد و با ملایمت و احتیاط زیاد آنقدر که پدر اولاد هایش اذیت نشود صدا میزد: گل آغا، گل آغا جان! وخت نان است گشنه نشدی؟

گل آغا از خواب برمیخاست و بسم الله گویان بر صدر دسترخوان سفید و درازی می نشست که دورادورش با مهمانها، دخترها، پسرها و نواسه هایش پر میبود و صحبت های گرم آنها لذت غذا ها را چند برابر میکرد.

در آن وقتها، جویباری از صدا های گوش نواز از هر کنج و کنار آن عمارت بزرگ بگوش میرسید. سالمندان زیر سایه درخت یا چیله های تاک می غنودند، جوانهای خانواده در چمن سبز مخملین والیبال میکردند، کودکان گاز میخوردند، دخترهای جوان و دم بخت گاهی ریسمان بازی می کردند و گاهی از آسمان و ریسمان حرف میزدند.

قرقر چایجوش کوچک حلبی گل آغا را بخود بر میگردداند. چایش را دم می کند و بی میل و بی کیف یکی دو پیاله برایش می ریزد.

شام فرا میرسد. مدتی بود که برق هم نمی آمد و شهر در تاریکی مطلق غرق می بود. از چندی به آن طرف ملای مسجد کوجه هم از ترس خیلی آهسته اذان میداد و گل آغا از روی تاریک و روشن هوا یا رجوع به ساعتش بر جانماز می ایستاد و خونین دل و گیج عبادت را به پایان میبرد. هنگام دعای آخر، عوض طلب مغفرت و سلامتی ایمان می گفت: خدایا! تنهایی به تو میزبیه، شکر که تیره دارم و بیخی بیکس و تنها نیستم. اما آرام نمی گرفت و خطاب به مسافران میزارید: از مه دور استین، از بلای زمین و آسمان دور باشین!

چند سال پیش وقتی که نخستین نواسه شان «حامد» به دنیا آمد برای او و بی بی، جهان رنگ دیگری گرفت. بی بی در بیان محبتش نسبت به او میگفت: اولاد بادام است و نواسه مغز بادام!

گل آغا گازکی قیمتی برای نواسه اش می خرد و آنرا در اتاق نشیمن شان میگذارد تا از طرف روز پهلوی خودشان باشد و دقیقه ای تنها نماند. بدینگونه گل آغا چوشک دادن، گهواره جنباندن و حتی پنهانی آلكو خواندن را یاد می گیرد و پیرانه سر، پرستاری می کند.

یک و نیم سال بعد تر خواهر حامد «ثریا» به دنیا می آید و در مردمکهای دیده گل آغا و بی بی جان جا می گیرد. همینکه به راه رفتن شروع می کند بنا به طبیعت معصوم و مظلوم دخترانه، بر عکس حامد که سخت شوخ و شیطان بود نرمخو و بی آزار بار می آید و مانند چوجه گربه ای خُر خُر کنان سرش را به پر و پاچه پدر کلان و مادر کلانش میمالد.

ثریا گاه و بیگاه از کلک گل آغا و بی بی جانش میگرفت و آنها را نرمک نرمک به طواف چوکی ها، درختها و حتی گدی هایش می برد و وانمود میکرد که این اوست که به موسفیدها طریق راه رفتن می آموزد. ثریا دست آنها را نیز سُبک میکرد. گاهی پیاله های خالی چای شانرا به چایخانه میبرد، باری با لکنت زبان برای آنها آواز میخواند و گاهی هم پروانه سان میده میداد!

می رقصید.

هنگام خفتن وقتی که خواب پر او غلبه میکرد بدون صلا در آغوش گرم یکی فرو میرفت و گریه وار نفس می کشید.

بلوای جاری، مملکت را از بیخ میلرزاند و چوچ و پوچ گل آغانیز از آن زلزله، مدتش برکنار نمی مانند. ارباش کوجه هم تحت تأثیر و ترغیب حکومت پر دو شصت پا می شوند تا در فرصتی مناسب بر جان و مال مردم با آبرو بتازند.

جوانهای خانواده اعم از دخترها و پسرها با اصرار و ابرام، پدر شانرا زیر فشار می گیرند که به تقلید از همسایه شان که در کالیفورنیا رستوران باز کرده بود ملک و مالش را بفروشد و راهی امریکا شود. ولی گل آغا میگفت که از او شرابفروشی پور نیست و در آخر عمر نمی خواهد شیشه تقوایش درز بردارد و به کارهای دون شانش دست بیازد. بنا بر آن فرزندانش که می بینند پدر شان هر دو بار در یک کفش کرده و هرگز کابل را ترک نخواهد کرد خود در تدارک عزیمت از کشور می برآیند. و دل از خانه ولانه می کنند.

شبی کلانترین پسر شان، کبیر آرام آرام به پدر و مادرش حالی می کند که دیگر تحصیل زندگی در این شهر را نداشتند و میترسد که روزی دیر شود و او نتواند جان همسر و کودکانش را نجات دهد.

گل آغا در می ماند که چه بگوید. زبانش می خشکد و عقلش از کار می ماند. بالاخره با گلوی پر و گرفته می گوید: هرچه خیرتان باشد، خدا پشت و پناه تان!

اما چشم های مادرش سیاهی میروند و جا به جا بیهوش می شود. فوراً در شفاخانه در بخش بیماری قلبی بسترش می کنند.

جنگ نه تنها خانواده ها را تجزیه می کند بلکه ظریفترین پیوند های عاطفی را پاره می کند و هر آدم را در لاک و محافظه کوچکی میراند که جز جان و بقای خودش به دیگری نیندیشد. به این ترتیب آن مثل های معروف مصداق تمام و کمان میابند: «آب تا گلو بچه زیر پای» و یا «بواگور تنها گور».

گل آغا همسرش را به شکیبایی فرا میخواند و عتاب آمیز می گوید: ناشکری

گناه داره، توکل به خدا کوا

و بی بی جان می موید: دگه دلم از خودم نیست، دنبهء سر چراغ استم! - و در
ساعات تنهایی گهواره خالی را آرام آرام می جنباند و زیر لب زمزمه می کند:
آلوی ابریشم

بند و بارت می ریشم

برایی سر بازار

خریدارت مه میشم

دیگر بی بی تقریباً از گپ می ماند و در خود می پژمرد. گفتی منجمد شده
است. باز دنیا می چرخد و پائیز و بهار می آید. جوانی رعنا و درس خوانده به
خواستگاری عادلہ دختر دم بخت خانواده می آید. او را به شرطی به دامادی
قبول می کنند که خانه داماد شود و عادلہ را از آنها دور نکند.

بعد از نه ماه، نه روز، و نه ساعت، نه دقیقه و نه ثانیه خدا به عادلہ و شوهرش
دختری ارزانی میکند که نامش را «یلدا» می گذارند. خانه رنگ و رونق می
گیرد و غرق در ساز و سرود می شود. سال دیگر «بهشته» می آید و به دنبالش
محافل شب شش، نام مانی، سرشویان، چله گریز و سالگره.

جنگ اوج تازه میابد و خواب و خوراک را بر مردم حرام میکند. راکتی بر
خانه همسایه اصابت می کند و جمعی را به خاک و خون می غلتاند. راکت‌های
کور و گلوله‌های بی‌نا و نابینا تمام سرها را در گود شانه‌ها دفن می کنند.
شهر بلاخیز بی بلاگردان و بی حفاظ می ماند و عادلہ و شوهرش را ناگزیز می
سازد که از مو سفیدها دعای خیر بگیرند و رهسپار دیار غربت شوند.

سپس خانه تقریباً خالی می شود، بی بی میماند، گل آغا و نادر جوانترین پسر
شان. گهواره خالی نادر را زنده می‌دهد: حیف است که در این روزهای
دشوار، عروس دیگر به خانه نیاید و او همان ناهید خودت نباشد. تو که سالها
ناهید را ستاره وار در محراق و محراب آرمان‌هایت می جستی اکنون دم
غنیمت دان و او را بخانه بیاور تا باز گهواره بجنبد.

دیگریار، دنگ و دهل و رقص و قرص در خانه طنین می اندازد و چند ماه بعد

زید می آید - کودک شرینی که بینی گکی چون سنجد و گوشک هایی چون شیرپیره داشت از همان بدو امر از چشم های مهره مانند و شیطننت بارش زیرکنی غیر عادی می تراوید. چهار ماه زودتر از دیگر کودکان به راه رفتن و شش ماه زودتر به حرفزدن شروع می کند. بی پُرسان، آن گهوارهء خالی را از خود میکند و بی بی و بابا را مجبور می کند که گازش بدهند. آن گاه خودش برای خودش آلو را می خواند و سالمند ها را می خنداند.

دیگر مرگ بی هنگام، از شاهرگ گردن مردم نیز نزدیکتر می آید و بی بی و گل آغا در میمانند که از ناهید و نادر و زید چگونه محافظت کنند. سرانجام دندان بر جگر می گیرند و از عروس و پسرشان تمنا می کنند که تا دیر نشده به جای امنی بروند. ناگزیر آنها هم می کوچند و باز گهواره خالی میماند.

در یک روز ابری پائیزی که باران دانه دانه می بارید، بی بی عادتاً بعد از نماز پیشین کنار گهواره می خوابد و دیگر هرگز بیدار نمی شود. اولادها از آن دور به پدرشان می نویسند که کابل را ترک بگویند و به آنها بپیوندند.

گل آغا آن نامه ای پاسخ طلب را که از امریکا آمده بود میگذارد و در جواب می نویسد: عزیزانم خدا پشت و پناه تان باد؛ من با کابل نفس می کشم. این شهر گهواره و گور من است. من همین جا میمانم و همین جا می میرم.

بازگشت

فقط دو سال و چند روز می شد که بیو-مادر واسع-شوهرش را از دست داده بود. هیچ گمان نمی رفت که او آن همه زود تلف شود و چشم از جهان بپوشد. ظاهراً سالم و صحتمند بود و مردنی به نظر نمی آمد. به احتمال قوی اگر آن حادثه بد اتفاق نمی افتاد پدر واسع ده یا پانزده سال دیگر زنده می ماند و آب و دانه این دنیا را می خورد. اما چه بد شد که فرزندش از او به پلیس شکوه برد و اسباب مرگ آن پیر مرد محترم و غیرتمند را فراهم کرد. زمانی که در کابل بودند اوضاع و احوال از هر نظر فرق می کرد. آن وقت واسع، جوان سربراه و مؤدبی بود. مثل عصا یا عینک ذره بینی آنها، همواره دم دست شان بود و از هیچ خدمتی فروگذار نمی کرد. او به خواهران جوانش نیز برادروار می رسید و مواظب درس ها و نشست و برخاست شان بود. اما همینکه دست تقدیر آنها را چون سنگ فلاخن به کالیفورنیا پرتاب کرد بجز سالمند ها، دیگر همه آدم های دیگر شدند، گفتی زیر پوست شان شیطان خانه کرده و آن ها را خلاف میل و رضای پدر و مادر شان به انجام کار های ناباب و

ناصواب تشویق کرده است. در کابل مانند مشت پوشیده و هزار دینار اهدام و همراز همدیگر بودند. کنار هم گرم می آمدند، خنده و مزاح می کردند و از هم نفسی با خانواده و دوستان لذت می بردند. ولی در این سرزمین بی پا و سر و بلاخیز، خصم خونی و بلای جان یکدیگر هستند.

اپارتمان کوچکی که در خارج از شهر لاس انجلس در اختیار شان گذاشته شده بود بیشتر به سه چهار تا قوطی بی قواره و بد نما شباهت دارد تا محل بود و باش. یکی از آن قوطی ها که کمی بزرگتر بود به پدر و مادر شان تعلق گرفت، دیگری به واسع رسید و دوتای کوچکتر نصیب دخترها شد.

در کابل هر چند خانه شان کهنه و قدیمی بود لیکن دو منزله و چندین اتاقه بود. تخت بام فراخی داشت. تابستان ها در آن تخت بام می خوابیدند و از اهتزاز نسیم شبانگاهی حظ می بردند. مادر شان - بیو - از آنجا با زن های همسایه گپ می زد و درد دل می کرد و پدر شان هنگام خستگی چلمش را تازه می کرد و هر چه دود و بخار غم بود به نی چلم می داد و از آن راه، به هوای آزاد می پراگند.

هنگامی که مؤذن الله اکبر می گفت پیر مرد جانمازش را پهن می کرد و سرش را بر همان تخت بام می سائید و با خدایش به راز و نیاز می نشست، لیکن درین چهار تا قوطی نفس گیر، اگر دو تا پشک با هم بجنگند پای یکی شان در برخورد با در و دیوار می شکنند چه رسد به چند نفر هجران کشیده و دلتنگ که شدیداً محتاج فضای بازتری هستند. در کابل همسایه های نازنینی داشتند. حد فاصل تخت بام آنها با تخت بام ازبکها فقط دیوارکی سنجی بود. از آن خانه اکثر ابوی آش و منتو بالا می بود و مادر مرتضی زن سفید بخت اکه ملای مزاری گاه گاه برای آنها «ماش آبه» و «آش سمرقندی» می فرستاد و از سوی بیو بالمقابل «نذر دیگچه» و «شلهء غوربندی» دریافت می کرد.

همسایه، دست چپ شان عاصم خان کاکا برای خود عالمی داشت. در شصت سالگی با دختر هژده ساله عروسی کرد و تمام دار و ندارش را در شب نکاح درج نکاح خط عروس کرد تا بعد از خودش زن زیبایش از مهریه ای هنگفت

برخوردار باشد و محتاجی نکشد. او عصرها مخصوصاً هنگامی که تنها درخت عکاسی خانه اش به شکوفه می نشست و باد در و دیوار او را گل باران می کرد. برای همسرش تنبور می زد و نرمک نرمک آواز می خواند. اما در این جا خرس و خوک! همسایه های شان هستند - کسانی که نه تنبور می زنند نه نماز می خوانند و نه همسایه داری می کنند.

دور از احتمال نیست که واسع به تقلید از آنها مردار خور! شده باشد و ترس از خدا و رسول و پدر و مادر از دلش پریده باشد. در این جا، واسع بیشتر وقتش را بیرون از خانه می گذراند و در برگشت به خانه اغلب عاصی و کُفری می باشد.

ماه های اول، شکوه و ناله، پدر و مادر را تحمل می کرد اما پسانتر پند و اندرز و استغاثه، آنها به سرش بد می خورد و بر آنها داد می کشید. اوضاع وقتی تیره تر می شد که واسع دوست دختری معشوقه اش «ژاکلین» را بی پروا به خانه می آورد و با او در حالیکه دروازه را از داخل می بست ساعت ها خلوت می کرد.

پدرش این پیشامد را بی حیایی و هتک حرمت به خانواده تلقی می کرد و شروع می کرد به کُرکُر و بهانه گرفتن. اول ها واسع مثل زهر آن اعتراض ها را قورت می کرد اما بعد تر وقتیکه پدرش او را متهم به نماز نخواندن، روزه نگرفتن و فسق و فُجور می کرد گردن می افراشت و غیظ آلود می گفتش: پدر! خوب و خراب و گناه و ثواب این مُلک نظر به کابل فرق می کند. این جا کار هر کس به خودش مربوط است و لاله و داده کار ندارد.

پدرش می گفت: اگر چنین است بد کردی ما را در بدر و خاک بر سر کردی و به ملک کُفر آوردی!

واسع با دندان قریچه جواب می داد: نه تنها بد کردم بلکه گُنه خوردم. به خدا به رسول پشیمان هستم.

پدرش داد می زد: به خاطر تو گُره خر، هفتاد سال جانکنی خوده تخم مرغ کردم و به دیوار زدم! اما عاقبت پیچه، مادر و ریش پدرت را به نجاست مالیدی.

واسع جواب می داد: خوب می کنم سرم و گردنم. و پدر برمیخواست و با مشت و لگد او را تنبیه می کرد.

بالاخره واسع از پدرش به اداره مهاجرت شکایت می کند و آن دفتر نیز به پلیس ناحیه می گوید که قضیه را حل و فصل کند.

ساعتی بعد موتر پلیس سر میرسد و مامور موظف به پیرمرد گوشزد می کند که نظر به شکوه پسرش باید او را به دفتر پلیس ببرند.

پدر واسع که يك عمر باعزت و آبرو زیسته بود و هرگز باور نمی کرد که روزی بخاطر پسرش روانه زندان شود جا به جا سگته می کند و از شر دعوا و مرافعه فارغ می شود.

با مرگ او بال و پر واسع و دخترها باز می شود و زیر دل خدا را شکر می کنند. دیگر میدان شغالی می شود و بیوی بیوه می ماند و آشپزی، رختشویی و رفت و روب خانه.

ظاهراً به پاس گل روی واسع، مرگ شوهر را حواله به تقدیر می کند و در حضور اولادها و مهمان ها می گوید: "خواست خدا بود، اجلش پوره شده بود!" اما در درون دلش خون می گیرد و خوب می داند که شريك عمرش را چه رایگان و چه بیهوده از دست داده است. آن غم تلخ را چون زهر هلاهل قورت می کند و همینکه اولادها را زنده و خندان می بیند اشک هایش را پاك می کند و لبخند می زند.

بیو بلااستثنا بعد از ادای نماز صبح، غم نان و چای و صبحانه آن ها را می خورد. وقتی که وقت و ناوقت خانه را ترك می گویند بسترهای درهم و برهم خواب شان را مرتب می کند. چاشت و شب برای آنها غذا می پزد و هفته، یکی دو بار لباسهای شان را می شوید. لیلا جوانترین دخترش که هنوز از مادرش بکلی کنده نشده است از سر دلسوزی می گوید: بیو بس است! بگذارید خود ما خانه را جمع و جور کنیم و به کارهای ما برسیم.

مادرش می گوید: دلم طاقت نمیکنه. دل به مرگم آرام نمی گیره.

هنگام خفتن شب، همینکه بیو از شستن ظرف های چرب و ناپاك فارغ می

شود و از شدت درد کمر و قبرغه هایش به نالش می افتد باز لیلا زبان به اعتراض می کشاید. مادرش می گوید: هم‌رای دلم بس نمی آیم.

بیو روز تا روز ادا و اطوار دختر هایش را متفاوت با گذشته می بیند، دامن پیراهن های شان در هر هفته و ماه، بالا پریده می روند تا اینکه دختر های امریکایی را پشت سر می گذارند و مادر شان از بیم بی پروایی و زبان درازی آنها سکوت کامل را بر نصیحت ترجیح می دهد و مظلومانه از خدا می خواهد که از سر تقصیر شان بگذرد.

لیلا از مادرش می پرسد: مادر جان از کار بسیار خوش تان می آید که هیچ استراحت نمی کنید؟

مادر جواب می دهد: به دو تخم چشم کار می کنم. بچیم کار کردن آسان نیست اما دلم طاقت نمی کنه.

تکرار مکرر چنان جمله ای رفته رفته تأثیرش را می بازد و لیلا از شنیدنش به خنده می افتد، انگار فکاهی شنیده است. مادرش با مشاهده خنده او می گوید: جان مادر، تا مادر نشوی نمی فهمی که مادرت چی میگه.

بیو نه تنها دیوانه، اولاد هایش می باشد بلکه به پاس دو چشم واسع، از ابراز محبت نسبت به ژاکلین نیز دریغ نمی ورزد. ژاکلین دیگر تقریباً مقیم خانه آنها شده بود و تعدادی از کتاب ها و لباسهایش را در اتاق واسع انتقال داده بود.

بیو لباس های چرک او را نیز می شست و اتو می کرد. روزی چشمش به پاره گی سر زانوی پتلون جینز ژاکلین می افتد. با دلسوزی و دقت سر تا سر آن شگاف را رفو میکند و می دوزد.

شامگاه آن روز وقتی که ژاکلین پتلونش را می پوشد و متوجه رفع پاره گی می شود، مانند اسپند نیم سوخته از جا می جهد و به زبان انگلیسی کلمات ناشایستی نثار بیو می کند. واسع هم با او همکلام و همصدا می شود و مادرش را زیر سی و دو دندان می گیرد. بیو از چیق ها، نعره ها و داد و بیداد ژاکلین درمیابد که آن دختر شلیته و لوند دشنامش می دهد. به گریه می افتد

و زاری کنان از واسع می پرسد که مرتکب چه گناهی شده که فرنگی دختر بر او خشمگین شده است.

واسع با خشونت داد می زند: کی به تو اجازه داد که پتلون ژاکلین را بدوزی؟ پاره گی سر زانو مود است، فهمیدی!

بیو حیرت زده می پرسد: مگر بد کردم که چاک و چیره اش را دوختم؟
واسع با وقاحت تمام جواب می دهد: بلی غلط کردی، صد دفعه غلط کردی! عقلت را بسرت بگیر!

بیو چنان منقلب، حیرت زده و اندوهگین می شود که مانند شوهر مرحومش نقش زمین می شود.

واسع گمان می برد که او نیز در گذشته است. نفسی براحث بر می آورد و شانه هایش را سبک احساس می کند. می پندارد که دیگر آزاد آزاد است و دیگر هیچکس و بال گردنش نخواهد بود. اما خلاف انتظار، بیو چشم هایش را باز می کند و مظلومانه می نالد: خدا یا تب سوزان، مرگ آسان! خدا یا بی عزتی دیگر بس است!

واسع باز فریاد می زند: از جان من چه می خواهی؟ بگو، زود بگو! مادرش با گریه می گوید: مرا افغانستان ببر، افغانستان! گذاره ام در این جا نمی شود.

واسع که سخت برافروخته بود به منظور تنبیه و ترساندن مادرش می گوید: برخیز همین حالا حرکت می کنیم افغانستان دور نیست.

بیو دقیقاً نمی داند که افغانستان چقدر از آن جا دور است. شبی که طیاره آن ها را از پاکستان به امریکا می آورد بیو تمام راه را خوابیده و رگ نزده بود. فردا همینکه چشمش را باز کرده بود در کالیفورنیا بودند. از این سبب گمان می کرد که دو سه ساعت بعد به افغانستان می رسند. چادرش را دور سرش مرتب می کند، شالش را گرد شانه های استخوانی اش می پیچد و سوار موتر واسع می شود. پسرش راه هشت های ایالت «نوادا» را پیش می گیرد و بعد از ساعتی از آبادی های لاس انجلس فاصله می گیرند و به دشت های بی پای و

سری که به شهر «لاس ویگاس» منتهی می شد میرسند. واسع راه آن بیابان را خوب بلد بود چه هر دو یا سه ماه یکبار از آن راه می گذشت و بخش بیشتر درآمدش را در قمارخانه ها و خانه های فساد لاس ویگاس خرج می کرد. از آئینه کوچک جایگاه راننده، مادرش را که مانند یک مشت پیر و مردم شهید نشسته بود می نگرد و آرام آرام احساس خجلت و ندامت می کند. با ملایمت می پرسدش: پبو خوشحال هستی که کابل میری؟

مادرش جواب می دهد: بسیار.

واسع می پرسد: از امریکا خویشت نیامد؟

پبو جواب می دهد: نی بجیم.

واسع می پرسد: چرا؟

پبو جواب می دهد: تو خودت بهتر می فامی.

واسع می پرسد: در آنجا خرج لباس و خوراکت، اکی می دهد؟

پبو جواب می دهد: دونیم، سه هزار روپیه دارم.

واسع می پرسد: در کجا؟

پبو جواب می دهد: در بکسم، در بقچه ام که در کابل است.

واسع با لبخند می گوید: آیا خبر داری که قیمت یک دانه نان در کابل دوهزار افغانی است؟

پبو جواب می دهد: غم نان را ندارم. اگر عمرم در دنیا بود یک لقمه نان پیدا میشود که قوت و لایموتم شوه. اگر گرسنه ماندم، پایم را دراز می کنم و خود را به حق می سپارم. مردن خودش یک نعمت است. کفنم هم در بکسم است. یک مسلمان، شاید زن عاصم جان یا عیال اکه ملای مزاری، خیراتی و ثوابی مرا کفن کنند و شوهرهای شان چند بیل خاک بر سرم بیندازند.

واسع می گوید: پس غم من و دخترهایت را نداری، از ما دیگر سیر شده ای؟

پبو جواب می دهد: نی بجیم دلم پیش شماست. هوش و گوشم همین طرف است. خدا خودش پشت و پناه تان باشد، دیگر طاقتم طاق شده، همان خاک وطن پرده پوش است. دلم می خواست پهلوی پدرت خاک شوم اما قسمتم

نبود.

موتر بطرف یک جاده فرعی دور افتاده می پیچد و سینه کش یک کوتل بلند شروع به فراز آمدن می کند. واسع بر مادرش صدا می زند: بیو نزدیک کابل هستیم. پشت همین کوتل کابل است.

بیو هیجان زده می پرسد: گو، کجاست؟ قربان صدا گت. واسع جواب می دهد: صد فیصد کابل است، سنگ و خاکش می گوید که افغانستان همین جاست. شتر خاها و بته های خشکش را تماشا کن! بیو با دقت از پشت شیشه موتر بیرون را می نگرد و از شدت شادمانی به گریه می افتد.

واسع می گوید: مادر! باید چند دقیقه بعد لب سرک عمومی پیاده شوی. آیا تک تنها راه را پیدا کرده می توانی؟

مادرش می گوید: تکسی می گیرم. آنطرف کوتل کنار یک شاهراه می رسند. واسع می گوید: همین جا تا شوا رسیدیم.

بیو بسم الله گویان پائین می شود و همینکه پایش به زمین می رسد رو به خاک می افتد و از خوشحالی مثل ژاله و باران اشک می بارد.

از همان دور بعد از سالها بوی خاک وطن به دماغش می خورد و باد وطن رخسار و موهای سپیدش را می نوازد. عاشقانه خاک کنار جاده را چنگ می زند و سپاسمندانه می گوید: خدایا شکر، هزارها بار شکر، دیگر به مراد رسیدم، دیگر چیزی آرزو ندارم.

مرا مسافر نسازی!

کوره راهی که از خانه ما به گور مادرم میرسد از لای به لای درخت های تناور یک جنگل انبوه میگذرد. هر گاه که قناری ها، فاخته ها و گنجشکهای جنگلی آرام می گیرند و هورای باد و همهمهه برگها به گوش نمی رسند سکوت سنگین و آرامبخشی بال هایش را بر سایه های ابلق و خواب آور آن راه می گسترد و رهگذر را تخدیر می کند.

من معمولاً از همین راه به زیارتگاه میروم و بر مزار مادرم شمع روشن می کنم. او میگفت: مه که نباشم تنها تو مره یاد میکنی از خاطری که اولادم استی. در آخرین شب زندگیش چیزهای گنگ و مبهم گفت که به خاطر کلالیت زبان مفشوش و نامفهوم بود. گوشم را نزدیک دهانش بردم تا دریابم که چه می گوید. به هزار زحمت هواسش را جمع کرد و بریده بریده زنهار داد: هوشت باشه که مره مسافر نسازی!

و بعد از آن چشم هایش را بست، گفתי برای گفتن همان یک جمله نفس را نگهداشته بود.

مادرم دین بزرگی بر گردنم گذاشت و من هم به پاس رضای خاطرش لبیک

گفتم در آن لحظه ممکن نبود که دلش را بشکنم و چیز دیگری بگویم. در طول این ده سالی که در این شهر زندگی می کنیم هرگز نفهمید از وطن چقدر دور شده است. گاهی از من و عروس و نواسه هایش می پرسید: از اینجا تا مزار شریف چند رباط راه است؟ خندیده جواب می دادیم: هزار رباط راه.

با حیرت می گفت: اوی چقه زیاد، هوش از سر آدم کوچ می کنه. (مزار شریف) زادگاه و شهر کودکی هایش، ورد زبانش بود. حق و ناحق آن جا و زیارتگاه هایش را یاد می کرد:

یا شاه اولیا به دادم برس! شاه اولیا پشت و پناه تان باشه! علی شاه مردان مددگار تان باشه!

«امیدک» یکی از نواسه هایش می پرسیدش: ببو جان! شاه مردان کیست، پاچا بود؟

جواب میداد: نی گل مادر، بالاتر از پاچا، شیر خدا بود. امیدک با تعجب می گفت: چه شیری! آیا شیر خدا بسیار کلان است؟ مادرم پاسخ می داد: چی میدانم مگم شیر خدا، شیر شیراست، جوهره نداره. اهید باز می پرسیدش: شماره که دید غر نژد؟

مادرم با لبخند جوابش میداد: نفس مادر، شیر خدا، شیر راستی نبود، مثل شیر زور آور و دلاور بود اما مثل تمام مردم آدم بود. امید می پرسیدش: شیر خدا ده کجاست؟ چه می کنه؟

مادر کلاتش جواب میداد: وقات گده، برضای خدا رفته، ده مزار شریف است. مه از همونجه استم، خردترک که بودم مره مادرم به زیارتش میبرد و ده حقم دعا میگذ.

امیدک می پرسیدش: چی دعا، چه می گفت؟ مادر کلاتش جواب میداد: دعای خیر، می گفت یا شاه مردان سکینه ره مسافر و دربه در نکنی!

مادرم را دست تقدیر منزل به منزل بر کجاوه اشتر از مزار شریف کنده بود و از

راه کج و پیچ «تیربند ترکستان»، «دره بامیان» کوتل های «شبرتو»
«قرغنه تو»، «تکانه» و «میدان شهر» به کابل آورده بود.

یگان وقت مادرم می پرسید: بچیم اینجه کجاس که مره آوردی؟
جواب میدادم: آخر دنیا است.

با استفهام می پرسید: اونجه کجاست؟

جواب میدادم: طبقه هفتم دوزخ، ته ترین جهنم که یک تکه از کوه های یخ
ساخته شده، نه پای چرنده و نه بال پرنده به اونجه میرسه.

با ترس و دلهره می پرسید: پس اینجه دوزق است؟

جواب میدادم: هزار سال پیش اینجه دوزخ بود اما خداوند از برکت دعای
مادرها، اینجه ره سبز و خرم و گل و گلزار کدولی چند رباط دورتر ازی
شهر، هوا به اندازی یخ همیشه که سنگ میترقه و افتوشش ماه تمام دل
نمیکنه که طلوع کنه - لا به لا شب است و تاریکی و ظلمات، خرسهای گلان و
پشم آلودش از ترس تاریکی، ماه هاده غارهای شان پُت میشن و بسیار
آهسته نفس می کشند.

خداوند ظالم ترین، بد خواه ترین و خودخواه ترین بنده هایشه همونجه زنجیر
و زولانه کده تا همیشه بلرزند و عذاب بکشند.

بانگرانی برزانویش میزد و می پرسید: بچیم ملک خدا تنگ بود که ماره
نزدیک دوزق آوردی؟

جواب میدادم: نی مادر جان، ملک خدا تنگ نبود مگم دل بنده های خدا تنگ
بود. خبرنداری که هر قوم و قبیل، دور ملک خوده دیوال بالا کدن و تا قو
له، مسافر به آسمان ترسه دروازی خوده برویش وانمیکنند. مادر جان افغانها
هم کفران نعمت کدن و به غضب پروردگار گرفتار شدند. حالی کارشان به
جایی رسیده که از کافر و مسلمان، وطن گدایی می کنند. نیکبخت زیر یک
سقف و یا خیمه میرسه و بدبخت ده راه و نیمه راه از پای میمانه و جان به حق
می سپاره.

مادرم حاج و واج و وحشترده می پرسید: اکرم! اگر از اینجه ماره بیرون کنن

حتماً به دوزق میرسیم؟

جواب میدادم: مادر جان سودا نکنین، خدا مهربان است. اگر دعای شما باشه خدا به داد ما میرسه، پیغمبر گفته که بهشت زیر پای مادران است!

ترسش برطرف می شد اما چادرش را پس میزد و از سوز دل نفرین می کرد: تره کی و امین و گلبدین خانی تان خراب شوه که خانی مرده خراب کدین، ده زمیرین - ده ته ترین طبقی دوزق جای تان باشه!

می پرسیدم: مادر جان دل تان هنوز بیخ نکده؟

جواب میداد: دگا چطو میشن، غم دگاره کی میخوره؟ مه مادر استم دلم بری همگی میسوزه.

از وعده من به مادرم، چهار سال و دو ماه و چند روز میگذرد و کماکان ناقوس زنهارش در گوشم صدا میکند: مره مسافر نسازی! مره مسافر نسازی! مره مسافر نسازی!

بین خاک وطن و این قاف دنیا هزارها شهر خرد و کلان، کوه و کوه بچه و دریای شور و شریں دهن باز کرده. به اصطلاح عصای ما سوزن و کفش های ما پوست سیرگشت تا به اینجا رسیدیم. حالا مگر ممکن است که جنازه ای را بار کنیم و به کابل برسانیم؟

در راهی که به گورستان مسلمان ها منتهی می شود یک گور از یاد رفته نیز کنار راه وجود دارد که نه کسی صاحبش را می شناسد و نه خود میگوید که کی بود. تا حال چندین بار کوشیده ام که لوح مزار او را بخوانم توفیق نیافته ام.

روزی پیرمردی سویدی که از دور شاهد تقلایم بود نزدیک شد و پرسید: میخواهی او را بشناسی؟

جواب دادم: بله.

توضیح کرد: این گور یک مسلمان هندیست که پدر بزرگ خانواده اش بود. آن وقت ما برای مسلمان ها قبرستان اختصاصی نداشتیم، لاجرم او را همین جا به خاک سپردند.

پرسیدم: مقیم این جا بود؟

جواب داد: آن وقت وضع ناروشتی داشت و هنوز اجازه اقامت نگرفته بود. از فرط انتظار دقمرگ شد.

خانواده آن بدبخت، آواره های هجران کشیده بودند. از هند به نایجریا، از نایجریا به اوگندا کوچیدند و از اوگندا «ایدی امین» دیکتاتور آن مملکت اخراج شان کرد تا به اینجا رسیدند.

بد صیغه کنایه و مزاح پرسیدمش: از اینجا به بالا کشور دیگری هست؟
خندید و جواب داد: آری قطب شمال! خیلی آسان میتوان به آنجا رفت، بی پاسپورت و بی دغدغه خاطر!

فهمیده بود که من هم مهاجر هستم و برای خود گوری جستجو می کنم. تشکر می کنم و راهم را پیش میگیرم. در مدخل گورستان پائین پای مادرم چشمم به مقبره یک زن شوهر مرده، بوسنیایی می افتد که بر سنگ مزارش نوشته شده بود: «او از سیری برینیتسا بود، شوهرش را در قتل عام مسلمانها توسط صرب ها از دست داد و ناگزیر به فرار شد...»

نیم متر دورتر از او محمد ابراهیم سوریایی را به خاک سپرده بودند که در بلندی های «جولان» میزیست و بعد از تخریب خانه اش توسط طیارات اسرائیل ناگزیر به ترک یار و دیار شد تا اینکه همین جا رسید.

در دست چپ ابراهیم، حنیه یک بیوه ترک خوابیده که در آسمان ستاره و در زمین بوریان داشت و یک عمر مردم شهیدی و سرگردانی کشید تا اینکه همین جا صاحب دو مترونیم زمین شد. پیش از گل و سبزه خودش را کاشت تا از نو بروید و سبز شود!

چند ردیف دورتر از مادرم دو جوان ایرانی را دست تطاولگر روزگار زیر زمین برده که قاتل و مقتول همدیگرند. برادر خوانده، یکدیگر بودند و خانواده های شان با هم رفت و آمد داشتند. مقتول در یکی از جاده های این شهر دکان خرده فروشی داشت و قاتل تا چند روز پیش اوقات بیکاری را پشت دخل او می نشست و برادروار کمکش می کرد. روزی صاحب دکان یا همان مقتول با

شوخی احمقانه و غلیظی او را به شدت از خود رنجاند. قاتل که آدمی سخت عصبانی مزاج بود برافروخته از دکان برآمد. ساعتی بعد با یک تفنگچه برگشت و با چند شلیک پیای هم دوست دیرین و هم خودش را به خاک و خون غلتاند.

معتبرترین قبرها، از آن یک جوان بلند بالا و خوش قیافه، البانیایی است که به سفارش همسرش تصویر تمام قد او بر لوحی بسیار بزرگ چاپ شده و دریغ تلخ بیننده را باعث می شود.

از چند ماه به اینطرف در رقابت با آن مقبره، نسبتاً باشکوه، یک خانم ایرانی مزار شوهرش را با کتاره ای فلزی طلایی رنگ، طبقهایی از گل های زینتی، سه چار تا سرو نورسته و لوحی مزین با منظومه مهدی سهیلی آراسته است که رشک و اشک خواننده را بر می انگیزد.

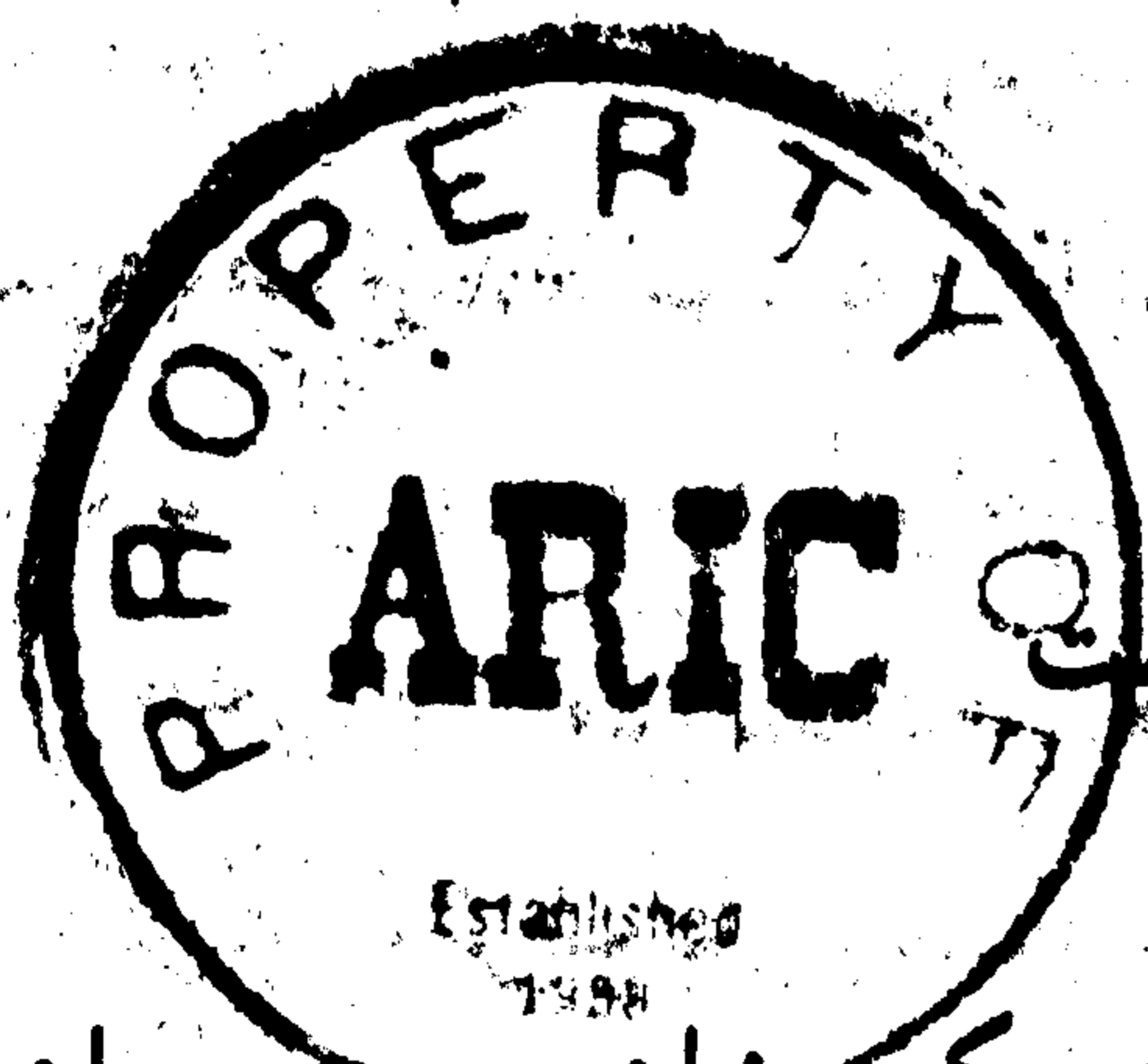
من اکثراً بعد از اتعاف دعا بروان مادرم سراغ آن گور را می گیرم و چنین می خوانم:

ای رفته از برم به دیاران دور دست

با هر نگین اشک به چشم تر منی

هر کجا که عشق است و صفا است و بوسه است

در خاطر منی...



دو صف بالاتر از آرامگاه مادرم «ابوبکر» یک پناهجوی سیاهپوست نایجریایی سر آغشته به خورش را بر سنگ لحد سائیده است. او مزد چند سال کارش در نایجریا را چون تخم مرغ به دیوار کوبیده، تا در سویدن به کاری بهتر برسد اما جواب رد گرفته، لاجرم خود را از صخره ای به پائین پرت کرده است.

از ایندست، بیشتر گورهای آن گورستان، از آن آواره هائست که چنان سرنوشت هایی داشته اند.

از بام تا شام چندین بار، قطارهای مسافری بوق زنان از حاشیه شرقی آن جا میگذرند و حسرت بازگشت مسافر ها به خانه های شانرا دامن میزنند. من هم



” QAHTSALI ”

Collection of Short Stories in Dari

By Dr. Akram Osman

A publication of Afghans Pen Club in Stockholm

Editor: Nader Omar
October - 2003 / Stockholm

All rights are reserved to the Afghans Pen Club in Stockholm

ISBN: 91-631-4540-5

داکتر محمد اکر عثمان



کاندیدای اکادمیسین داکتر محمد اکر عثمان به سال ۱۳۱۶ خورشیدی در شهر هرات بدنيا آمده است.

در رشته حقوق و علوم سیاسی تا درجه دکترا تحصیل کرده و دانشنامه دکترای رشته سیاسی را به درجه بسیار خوب از دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران بدست آورده است. او سالها گوینده و نویسنده برخی از برنامه های ادبی و اجتماعی رادیو-تلویزیون افغانستان بوده و چند گاهی مسوولیت اداره هنر و ادبیات آن موسسه را داشته است.

مدت زمانی در اکادمی علوم افغانستان به عنوان مسوول انستیتوت های تاریخ و حقوق کار کرده، سپس آخرین ماموریت هایش در افغانستان کار در پست های مختلف وزارت خارجه بوده که از آنجمله او چندگاه به عنوان قونسل افغانستان در شهر دوشنبه پایتخت جمهوری تاجیکستان و کاردار سفارت افغانستان در تهران کار کرده و اکنون در سویدن زنده گی میکند.

آثار داکتر محمد اکر عثمان

الف: آثار داستانی

- وقتی نی ها گل می کنند (مجموعه داستان) نشر کرده انجمن نویسندگان سال ۱۳۶۴.
- درز دیوار (مجموعه داستان) نشر کرده موسسه چاپ بیهقی سال ۱۳۶۶.
- کوچه ما (رمان) که عجاتاً نشر آنرا هفته نامه زرنگار چاپ کانادا و همچنان مجله فردا چاپ سویدن آغاز کرده است.

ب: آثار پژوهشی:

- «شیوه تولید آسیایی و نظریه فرماسیونی تاریخ» نشر کرده اکادمی علوم افغانستان سال ۱۳۶۸.
- «روابط دیپلوماسی افغانستان و اتحاد شوروی» (پایان نامه دوره داکتری) چاپ گستتر دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران، سال تحصیل ۱۳۵۰-۱۳۵۱
- «مقدمه ای بر چگونگی نهضت های مشروطه خواهی» نشر هفته نامه امید سال ۱۳۶۷
- «چگونگی تحول تاریخ در خاور زمین» نشر ماهنامه آفتاب چاپ ناروی.
- «افغانستان و آسیای میانه در چنبره بازی بزرگ» چاپ پشاور، بنگاه انتشارات میوند. سال ۱۳۷۹

شماری از داستانهای کوتاه اکر عثمان به زبانهای آلمانی، روسی، سوئدی، بلغاری و الفبای کریلی در تاجیکستان به نشر رسیده و از برخی از داستانهای وی فلم های سینمایی ساخته شده. مجموعه داستان های اکر عثمان بزبان انگلیسی با ترجمه آرلی لوین کانادایی و اهتمام آکسفورد در دست نشر است.

او چند سال پیش عضو شورای رهبری نویسندگان آسیا و افریقا بود. داکتر محمد اکر عثمان ازدواج کرده، دو پسر و یک دختر دارد.

